

فصل اول

ارمغان

با جیغ بلندی وارد خانه شدم:

- مامان، مامان، بابا مامان!

از آشپزخانه بیرون آمد و عصبانی گفت:

- یامان، چته بچه؟

مانتوام را بالا آوردم و کلافه گفتم:

- این خیسسه که!

دست به سینه ایستاد و نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت:

- شاید به خاطر اینه که تازه از ماشین درش آوردم.

جیغم به هوا رفت:

- اه مامان، من امروز یه قرار مهم دارم، چی بپوشم الان؟

وارد آشپزخانه شد اما صدایش به گوشم رسید:

- کمدت داره می‌ترکه، یه چیز بردار بپوش.

پوف بلندی کشیدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم، منتو را روی

صندلی انداختم، نگاهم دوباره قفل عکس مرد جذابی شد که این

روزها عجیب برایم جالب شده بود. متفکر و خیره به عکس، روی

صندلی نشستم و عکس را به دستم گرفتم، مردی تقریباً سی و خورده‌ای ساله، با چشم‌های نافذ طوسی‌رنگ و موهای مشکی که چند تار موی سفید روی شقیقه‌هاش به آنها زینت داده بود و جذابیتش را دو برابر کرده بود، بینی متوسط و لب‌هایی که در پس ته ریش مشکی‌اش بسیار خوش‌رنگ به نظر می‌رسید!

لب زدم:

- مهرباب کیان!

همان‌طور خیره به عکس، چنگی به گوشی‌ام زدم و شماره‌ی مورد نظرم را گرفتم. انتظارم طولانی شد، اما بالاخره صدای مهربانش در گوشی پیچید.

- جانم؟

- سلام جناب مهندس!

لبخندش را حتی از پشت گوشی نیز حس می‌کردم.

- سلام خانوم خبرنگار.

لبخند زدم:

- شناختین؟

خندید:

- صدای پر از هیجان شما رو من بین هزار تا صدا هم تشخیص می‌دم.

لب گزیدم و مستقیم وارد موضوع شدم!

- راستش مزاحتم دلیل داره آقای مهام.

- جانم، در خدمتم.

- می‌شه یه قرار بذاریم همدیگرو ببینیم، پشت گوشی نمی‌شه.

- حتما، کی؟

- امروز وقت دارید؟
- امروز! بله ساعت پنج، کافی شاپ گل یخ منتظرتونم، فقط...
- فقط چی؟
- موضوع کیانه؟
- نفس عمیقی کشیدم:
- بله.
- منتظرتم.
- لب‌هایم از شدت ذوق کش آمد:
- حتما می‌آم.
- تماس را قطع کردم و با ذوق بالا پریدم. نگاهی دوباره به عکس مرد جذاب انداختم.
- پیدات می‌کنم مهراب کیان، پیدات می‌کنم.
- با نگاه به ساعت متوجه شدم فقط یک ساعت وقت دارم، به سمت کمدم هجوم بردم، بازش کردم و همان‌طور تند و تند مانتوها را کنار زدم تا بالاخره یک مانتوی نوک مدادی با شلوار و روسری مشکی‌رنگ بیرون کشیدم. با شنیدن صدای گوشی به سمت موبایلم رفتم و پاسخ دادم.
- بله؟
- ارمغان کجایی پس؟
- گیج گفتم:
- هان؟
- جیغش گوشم را کر کرد و باعث شد گوشی را کمی از گوشم فاصله دهم!
- هان و درد، یه ساعت دیگه با آقای رفاهی قرار داری، یادت

رفته چقدر برای این قرار خودت رو کشتی؟
ناگهان به یاد قراری که داشتم افتادم، نگاهم نشست روی ساعت.
من نباید این موقعیت را از دست می‌دادم، اما مهربا!
- نمی‌تونم بیام.
دقایقی سکوت برقرار شد.
- یعنی چی؟
نفس عمیقی کشیدم:
- یه قرار مهم‌تر دارم طناز، خداحافظ.
تماس را قطع کردم و گوشی را خاموش کردم. لبم را به دهان
کشیدم و با استرس گفتم:
- مهربا مهم‌تره طناز.
برگشتم جلوی آئینه و با آرایش محو و پس از پوشیدن
لباس‌هایم، کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
- من رفتم مامان.
مادرم جواب داد:
- باشه، زود برگرد، پویان بیاد ببینه شب شده نیومدی قاطی
می‌کنه.
پوفی کشیدم و همان‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:
- باشه!
سوار پژو سفید رنگ طناز شدم و پا روی پدال گاز فشردم.

بعد از طی کردن دور بعدی مسیر بالاخره به آدرس مورد نظر
رسیدم. وارد کافی‌شاپ شدم و نگاه چرخاندم که با دیدن صورت
پر از لبخندش من هم متقابلاً لبخندی به رویش پاشیدم و به سمتش

رفتم. با رسیدنم به میز به احترامم بلند شد.
- سلام خانوم کنجکاو.
خندیدم و گفتم:
- سلام.
به صندلی اشاره کرد:
- بفرما.
نشستم و تشکر کردم، او نیز نشست.
- ببخشید یه کم دیر شد.
- اصلا هم دیر نکردی، خب؟ چه خبر؟ خوبی؟ کار پیدا کردی؟
سعی کردم قرار امروز را که نرفتم به یاد نیاورم:
- نه هنوز.
- خدا بزرگه.
ضبط صوت را از کیفم خارج کردم و روی میز گذاشتم:
- آماده‌اید؟
سر تکان داد. دست‌هایم را در هم قفل کردم و به جلو خم شدم:
- جناب مهمام می‌شه هرچی در مورد مهراب کیان می‌دونید بگید؟
سر تکان داد و اخم تصنعی کرد:
- زیاد از فامیلیم خوشم نمی‌آد، علیرام صدام کن، این یک و دوم
این‌که یه چیز سفارش بده تا همه چیو برات بگم.
سر تکان دادم و سفارش دادم. لبخند زد و من محو لبخندش
شدم، این مرد به راستی جذاب‌ترین مردی بود که می‌شناختم،
چرخید و با اشاره به گارسون مشغول حرف زدن با او شد و من
خیره به نیم‌رخ غربی‌اش شدم، چشم‌هایی به رنگ آبی و موهای بور
و روشنی که با این‌که بالا داده بود چند تار مو روی پیشانی‌اش

افتاده بود و صورتش را جذاب‌تر کرده بود. سر به زیر انداختم و مشغول بازی با دست‌هایم شدم. با صدایش نگاهم بالا آمد:

- خب؟

دکمه‌ی ضبط صوت را فشار دادم:

- می‌خوام همه چیو بدونم. لطفا شما هم هر چی می‌دونید بهم

بگید!

صورتش جدی شد:

- هیچ‌کس از مهرباب چیز زیادی نمی‌دونه، مهرباب فوق‌العاده آدم

تو داری بود و این توداری خیلی مهم بود، چون بالاخره تاجر

بزرگی بود. اون با سن کمش رو دست همه‌ی تاجرا زده بود و این

قضیه توداری و رازداری می‌طلبید، امپراطوری بزرگی که هیچ‌کس

به جز مهرباب نمی‌تونست بچرخونه.

با آوردن سفارشات علیرام ساکت شد. تشکر کوتاهی کردم و با

دور شدن گارسون مشتاق به علیرام چشم دوختم:

- الان کجاست؟

سر تکان داد:

- نمی‌دونم، شنیدم سنگ‌تراشی می‌کنه!

چهره در هم کشیدم:

- منم شنیدم سنگ قبر می‌سازه، اما چرا؟ چطور اون امپراطوری

رو ول کرد و سنگ‌تراشی می‌کنه؟

- جواب سؤالات پیش من نیست، اما یکیو می‌شناسم که شاید

بتونه کمکت کنه!

چشم‌های مشتاقم را به او دوختم.

- بارید پارسا! بهترین دوست مهربابه، شاید بتونی از اون یه

چیزایی بفهمی.

ضبط صوت را خاموش کردم و بعد از خارج کردن برگه و خودکاری از کیفم آنها را به سمتش گرفتم:

- می‌شه آدرس و شماره‌اش رو بنویسید؟

برگه را گرفت:

- باشه، قهوه‌اتو بخور.

مشتاق، کمی از قهوه و کیک خوردم و چشم‌هایم خیره‌ی علیرام شد که پر اخم آدرس را یادداشت می‌کرد. چهره‌اش برای من غریبی

ندیده جالب بود. برگه را به سمتم گرفت:

- موفق باشی.

برگه را گرفتم و بلند شدم:

- یک دنیا ممنون، هم بابت پذیرایی هم آدرس.

لبخند زد. کیفم را برداشتم و اولین قدم را برمی‌داشتم که

صدایش در گوشم پیچید:

- ارمغان!

به سمتش چرخیدم:

- بله!

لبخند زد:

- مواظب خودت باش، هر کمکی هم خواستی در خدمتم.

لبخندش را بی‌جواب نگذاشتم و با تشکر کوتاهی از کافی‌شاپ

بیرون آمدم. سوار ماشین شدم و گوشی‌ام را روشن کردم که

صدای زنگ‌اش بلند شد و با دیدن نام طناز سریع جواب دادم:

- بله؟

- کجا رفتی ارمغان؟ دیوونه می‌دونی چیکار کردی؟

بی حوصله گفتم:

- کجایی طناز؟

- تو دفترخونه‌ام.

- بشین می‌آم.

تماس را قطع کردم و راه افتادم، پخش ماشین را روشن کردم و غرق در افکاری شدم که گریبانم را گرفته بود! باید مهرباب را پیدا می‌کردم! بعد از ده دقیقه رسیدم. با دیدن طناز به سمتش قدم برداشتم که با چرخاندن سرش متوجه من شد و بلند شد. نزدیکش رفتم و دستش را فشردم، نگاه غضبناکی به من کرد:

- چی خورده تو سرت؟

روی صندلی نشستم:

- بشین طناز.

روبه‌رویم جای گرفت:

- این همه دنبال کار می‌گشتی، به زور با طرف قرار گذاشتی اون وقت نیومدی؟ دیگه عمرا بهت کار بده، کار که سهله کوفتم بهت نمی‌ده.

بی‌توجه به حرف‌هایش گفتم:

- باربد؟ باربد پارسا؟

چشم‌هایش گرد شد:

- خب؟

- می‌شناسی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

- باز دوباره کیان؟

به جلو خم شدم و آرام گفتم:

- فکر کنم این بار دارم موفق می‌شم.

پوف بلندی کشید:

- ارمغان؟ آخه دختر خوب من به تو چی بگم؟ این مهرباب برات

آب می‌شه یا نون؟

تکیه دادم و لبم را به دندان گرفتم:

- می‌دونی که برای چاپ این موضوع توپ تو نشریه، هم کار

خوب گیرم می‌آد هم پول، مجبورم طناز! برای اینکه یه کار خوب

مناسب با علاقه‌ام برام گیر بیاد باید یه موضوع خوب دستم باشه،

چی بهتر از این موضوع که برای همه یه علامت سؤال بزرگه!

دستی به موهای مشکی‌رنگش کشید و آنها را به داخل مقنعه‌اش

فرستاد:

- از کجا می‌دونی اون همچین اجازه‌ای بهت می‌ده!؟

خندیدم:

- منو نمی‌شناسی؟

نگاهم کرد، بی‌صدا و متفکر. خوب مرا می‌شناخت و می‌دانست

اگه چیزی را بخوام به دستش می‌آورم، به هر قیمتی.

نگاه گرفت. کیفش را جمع و جور کرد و گفت:

- پاشو پاشو که حسابی دیر شده.

نگاهی به ساعت انداختم و غر زدم:

- اوف! اصلا حوصله‌ی غر زدنای پویانو ندارم، فقط طناز

ماشینتو یه چند روزی لازم دارم، شرمنده.

مشتی به بازویم زد:

- گمشو، کی سراغ ماشینو گرفت؟ بمونه دستت.

دستش را عمیق فشردم:

- مرسی عزیزکم.
در حالی که از دفتر بیرون می‌آمدیم گفت:
- امشب بریم خونه‌ی ما؟
- نه، فردا صبح زود باید برم شرکت این آقا باربد.
نگاه چپی به من کرد و گفت:
- ببینم سر خودت رو می‌تونی به باد بدی.
به سمتش خم شدم و با کاشتن بوسه‌ای روی گونه‌اش گفتم:
- ببین و تماشا کن، بای بای.
سوار ماشین شدم و به سمت خانه حرکت کردم! وارد حیاط که
شدم با دیدن حیاط نمودار لبخند عمیقی زدم و وارد خانه شدم. به
محض ورود با صورت برزخی پویان مواجه شدم:
- کجا بودی تا حالا؟
بی‌حوصله دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش
دادم:
- اصلا حوصله‌ی بحث کردن با تو رو ندارم پویان.
دستم را گرفت و کشید که چهره‌ام در هم شد و آخ ضعیفی گفتم.
- گفتم کجا بودی؟
به چشم‌های میشی‌رنگش زل زدم و پراخم گفتم:
- پیش طنناز بودم، ول کن دستمو شکستی.
و پشت‌بند حرفم، بلند و پراعتراض مادرم را صدا زدم!
- مامان؟
صدای مادرم که آمد دستم را رها کرد:
- باز شما دو تا افتادید به جون هم؟
مچم را ماساژ دادم و با عصبانیت گفتم:

- همه‌اش تقصیر این خروس جنگیه، نیومده می‌پره بهم.
چهره در هم کشید و با همان چهره‌ی برزخی‌اش هشدارگونه
گفت:

- مگه نگفتم هوا تاریک شد حق بیرون موندن نداری؟
به سمتش چرخیدم و با عصبانیت گفتم:
- منم بهت گفتم کارای من به تو هیچ ربطی نداره.
دستش با عصبانیت بالا رفت تا روی صورتم فرود آید که صدای
ضعیف پدرم بلند شد:

- هنوز من نمردم که بخوای روش دست بلند کنی پسر!
دستش مشت شد و نگاه من چرخید روی صورت رنگ‌پریده و
تکیده‌ی پدرم که ماسکی سبز رنگ درد کشیدنش را به تصویر
می‌کشید. موهای کم‌پشت و هیکل لاغرش! قدم به سمتش برداشتم و
مثل همیشه در آغوشش فرو رفتم و عطر تنش را بلعیدم. صدایش
بلند شد:

- نینیم قلدری‌ات رو نشون خواهرت بدی!
صدای ضعیف پویان آمد:
- دیر کرد بابا، سر اون ناراحت شدم.
دست نوازشگرش را روی سرم کشید و گفت:
- ارمغان خیلی عاقل‌تر از من و توئه.
نفس عمیقی کشیدم و از آغوشش بیرون آمدم. به چهره‌ی
رنگ‌پریده‌اش چشم دوختم:

- پیش طناز بودم بابا، دفتر سید طباطبایی!
دستی روی سرم کشید و من لذت بردم از این نعمت:
- باشه بابا، پاشو لباساتو عوض کن بیا شام.

سر تکان دادم و به سمت اتاق می‌رفتم که چرخیدم و با
دهن‌کجی‌ای به پویان صدای اعتراضش را بلند کردم.
- می‌کشمت ارمغان.

نفس عمیقی کشیدم و پا به داخل ساختمان بزرگی گذاشتم که
بزرگی و شکوهش مبهوتم ساخته بود. مرد نگهبان به محض دیدنم
به سمتم قدم برداشت:

- بفرمایید خانم؟

نگاه سرگردانم را از آن همه شکوه گرفتم و به صورت مرد
جوان چشم دوختم:

- با آقای بارید پارسا کار دارم.

سر تکان داد و با رفتن پشت میز و گرفتن چند شماره، گوشی را
به گوشش تکیه داد! نفس‌هایم منقطع شده بود و استرس بدی بر
دلم چنگ می‌زد، با صدای مرد به خودم آمدم.

- اسم شریفتون خانم؟

لبم را تر کردم و نفس عمیقی کشیدم:

- بگید از طرف آقای مهام اومدم، علیرام مهام.

سر تکان داد و گفته‌هایم را تکرار کرد، پر استرس به او خیره
بودم که گوشی را روی دستگاه قرار داد و نگاهم کرد:

- طبقه‌ی ده اتاق مدیرعامل.

لب‌هایم کش آمد و با تشکری به سمت آسانسور قدم برداشتم، با
ورود به آسانسور نگاهی به خودم در آینه انداختم، نفس عمیقی
کشیدم که با صدای خوش‌آمد ضبط شده متوجه شدم رسیده‌ام، با
باز شدن در از آن خارج شدم. اولین چیزی که مشاهده کردم

تابلوی بزرگی بود که عبارت مدیرعامل روی آن حک شده بود و اتاقی که در بزرگ و شیشه‌ای داشت، با یک نگاه متوجه مردی تقریباً سی و چند ساله شدم که با اخم‌های درهم مشغول نوشتن چیزی بود، قدم‌هایم را به سمت میز منشی کج کردم:

- سلام.

مرد جوان سر بلند کرد:

- بفرمایید؟

- منو آقای مهام فرستادن.

سر تکان داد و با لبخند گفت:

- بفرمایید، جناب پارسا منتظرتونه.

لبخند زدم و به سمت در شیشه‌ای قدم برداشتم. قدم‌هایم محکم بود اما پاهایم می‌لرزید! بعد از دو تپه در را باز کردم و وارد شدم. نگاه پر اخمش را بالا آورد و با دیدن عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت!

- بفرمایید؟

و من بودم که نفسم از این همه جذابیت گرفت، موهای مشکی رنگ و پری که به سمت بالا شانۀ زده بود! ابروهای مشکی و پُر مردانه که شدیداً درهم گره خورده بود و چشم‌هایش... چشم‌های مشکی رنگ با طره‌های بلند و دلبر!! و ته‌ریشی که روی صورتش هنر‌نمایی می‌کرد!

- عذر می‌خواهم جناب پارسا، من رو آقای مهام فرستاده بر...

حرفم را قطع کرد و ابرو بالا انداخت:

- بله، بفرمایید.

روی میبل نشستم و نگاه به چشم‌های مشکی‌رنگش انداختم که

منتظر نگاهم می‌کرد.

- راستش نمی‌دونم علیرام بهتون گفته...

حرفم را دوباره قطع کرد:

- علی گفت تا جایی که می‌تونم کمکتون کنم، اما نگفت در مورد

چی؟

آب دهانم را قورت دادم و با نفس عمیقی گفتم:

- کیان! مهرباب کیان!

اخم‌هایش بیشتر در هم گره خورد و نگاه وحشتناکش را به من

دوخت:

- شغلتون؟

زمزمه کردم:

- خبرنگار هس...

محکم که روی میز کوبید، حرف در دهانم ماسید و نگاه مات

چشم‌های عصبانی‌اش شد.

- همین‌قدر کافیه خانم، اگه از طرف علی نیومده بودید بی‌شک

انقدر محترمانه باهاتون رفتار نمی‌شد. حالا تا احترامتونو زیر پام له

نکردم بلند شید و مستقیم از هر راهی اومدید برگردید.

تک تک این حرف‌ها و رفتارها را حدس زده بودم. من اما پیه همه

چیز را به تنم مالیده بودم:

- من قصدم اذیت کردن نیست جناب پارسا، فق...

صدایش بالا رفت:

- قصدتون هرچی هست نگه دارید برای خودتون خانم، بیرون!

خیره‌سر به چشم‌هایش زل زدم:

- من فقط آدرس ایشونو می‌خوام با شما هیچ کاری ندارم.

دهان که باز کرد در باز شد و نگاهم به سمت در چرخید و چشمم به دختری بسیار زیبا افتاد که در آستانه‌ی در ظاهر شد و من مات چشم‌های فوق‌العاده زیبای این دختر شدم؛ چشم‌های سبز رنگی که دورش را حلقه‌ی تیره‌ای احاطه کرده بود، موهای خرمایی رنگی که یک طرفه روی صورتش ریخته بود و سفیدی صورتش را بیشتر به رخ می‌کشید.

دختر نگاهی به من و سپس باربد انداخت:

- ببخش عمو حواسم نبود مهمون داری.

لب‌های باربد در کمال تعجب به لبخند باز شد و من تازه کشف کردم چال روی گونه‌اش را.

- نه عمو جون بگو.

دختر با لبخند به من جلو آمد و برگه را روی میز گذاشت:

- قسمت بایگانی لازمتون دارن، چند تا مشکل کوچیک پیش اومده.

- باشه عزیزم الان سر می‌زنم!

- پس فعلا.

دختر نگاهی به من کرد و من بیشتر مات چشم‌هایی شدم که حالا از نزدیک رگه‌های طوسی‌اش نمایان‌تر بود.

- عذرخواهی می‌کنم بابت مزاحمت.

لبخند زدم:

- خواهش می‌کنم.

سر تکان داد و بیرون رفت. باربد دوباره اخم کرد و با برداشتن برگه‌ای از جایش بلند شد:

- خانم بفرمایید برید و گرنه بعدشو تضمین نمی‌کنم.

این یعنی تهدید مستقیم! من اما ارمغان بودم. دور زد و به سمت بیرون حرکت کرد. بلند شدم و مقنعه‌ام را جلو کشیدم. به دنبالش دویدم و کلمات را پشت هم ادا کردم:
- خواهش می‌کنم، به کسی نمی‌گم از شما گرفتم، خواهش می‌کنم...

ایستاد و با صورت برزخی به ستم چرخید:

- چی براتون جالبه؟ چی می‌خواید بدونید؟

آب دهانم را پر صدا قدرت دادم:

- چیزی که همه می‌خوان بدونن اینه که چی شد؟ چی شد که مهرباب کیان تاجر بزرگ که اسمش زبونزد خاص و عام بود الان فقط و فقط سنگ‌تراشی می‌کنه و سنگ قبر می‌سازه، می‌خوام بدونم چطور اون تاجر بزرگ به این‌جا رسیده؟
سر تکان داد:

- مهرباب به اندازه‌ی کافی خسته است خانم، دست از سرش بردارید!

سر چرخاند برود که با یک قدم روبه‌رویش ایستادم:

- ادیتش نمی‌کنم، فقط یه مصاحبه‌ی کوچیک، قول می‌دم!

صدایش تن عصبی و بلندی به خود گرفت:

- گفتم نه خانم.

و با یک چرخش دور شد و من مات مسیری که می‌رفت شدم! دوربین عکاسی و دفترچه‌ام را به سینه‌ام فشردم و پا به زمین کوبیدم:

- ولی من پیداش می‌کنم.

پر حرص، از ساختمان خارج شدم و به سمت ماشین رفتم،

وسایل را با عصبانیت روی صندلی پرت کردم. صدای آهنگ را بالا بردم و کلافه پاهایم را تکان دادم و با انگشت‌هایم روی فرمان ضرب گرفتم. بعد از نیم ساعت نگاه که بالا آوردم با دیدن او نیشم باز شد. سوار ماشینش شد و راه افتاد، من نیز پشت سرش راه افتادم. بعد از نیم‌ساعت بالاخره ایستاد و من نیز طوری که در دید نباشم ماشین را پارک کردم، وارد مغازه‌ای شد و دقایقی بعد از مغازه بیرون آمد و سوار شد و دور شد.

فصل دوم

«سنگ‌تراشی سیاه»

نگاهم لرزید روی سنگ قبرهای سیاه و سفیدی که به دیوار تکیه داده شده بود، قلبم به شدت می‌کوبید، نوک انگشتانم یخ بسته بود. قدم‌های لرزانم را به سمت مغازه برداشتم و وارد شدم که با ورودم لرز خفیفی بر اندامم افتاد.

- بفرمایید؟

به عقب برگشتم. نفسم حبس و چشم‌هایم مات مرد روبه‌رویم شد. خودش بود. مهرباب کیان! تاجر تاجرها. با همان جذابیت، با همان نگاه طوسی و خاص! روبه‌رویم بود. بعد از یک سال به جست‌وجویم روبه‌رویم ایستاده بود و با اخم وحشتناکی نگاهم می‌کرد! مرد چهل‌واندی سال که تنها با یک نگاهش هوش از سر می‌پراند!

با صدایش به خودم آمدم:

- خانوم سفارش دارید؟

پلک زدم و سر تکان دادم. با صدای لرزانی گفتم:

- سفارش دارم.

به سمت میز رفت و دفتری را باز کرد:

- اسم و فامیل متوفی!

نگاهم همچنان روی صورتش بود:

- از شما باید پرسید.

پر اخم و سؤالی نگاهم کرد که متوجه‌ی دوربین عکاسی و ضبط

صوتم شد! نگاه بالا آورد:

- تو خبرنگاری؟

محکم ایستادم و این بار بدون لرزش گفتم:

- بله.

به سمت آمد و روبه‌رویم ایستاد:

- این‌جا رو از کجا پیدا کردی؟

به چشم‌های طوسی‌رنگش زل زدم:

- مگه مهمه؟

نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و من تازه متوجه غم چشم‌هایش

شدم که عجیب مرا نیز غمگین می‌کرد.

- خانوم می‌شه برید.

- نمی‌شه!

پر درد گفت:

- خانوم لطفا برید، نمی‌خوام ناراحتتون کنم!

- غمگینید و اینو دارم می‌بینم! چشماتون این خستگیو داد می‌زنه.

مردمک چشم‌هایش لرزید:

- می‌بینید و نمی‌رید!

نگاهم چرخید روی موهای سفیدرنگ روی شقیقه‌اش، با عکسی

که من داشتم زمین تا آسمان فرق می‌کرد، پیرتر شده بود و موهای

شقیقه‌هایش سفیدتر. آن عکس نهایتاً برای ده سال پیش بود، اما این حجم از پیری بی‌سابقه بود.

- من دنبال یه مطلب نیستم که باهاش بترکونم.

- پس چی؟

- شاید اگه این مطلبو ندم به نشریه، مجبور باشم...

نگاهش تیز شد، ادامه دادم:

- من نیاز به یه کار دارم، این کار هم فقط در صورتیه که من یه

مطلب ناب پیدا کنم.

- من اون مطلب نابم؟

- شما و سرنوشتتون. چی شد؟ چی شد که شرکت به اون

جبروت رو ول کردید و این‌جا تو این دخمه سنگ‌تراشی می‌کنید؟

نگاه خسته‌اش روی صورتم چرخید:

- می‌شه برید؟

التماس‌گونه گفت:

- لطفا!

نفس عمیقی کشیدم، نمی‌توانستم این لحن و این التماس نگاهش

را نادیده بگیرم! دست داخل کیفم کردم. کارتم را بیرون کشیدم و

به سمتش گرفتم:

- آدم گاهی می‌خواد دلش خالی شه، از درد، از غصه، از ناامیدی،

آدم گاهی می‌خواد اون حس غمی که هر روز تو آیینه تو چشمش

می‌بینه دیگه نبینه، این کارت شاید بتونه کمک کنه از این حس‌ها

خلاص شید.

دست‌های لرزانش را بالا آورد و با تردید کارت را گرفت. لبخندی

به رویش زد و به عقب برگشتم که صدایم زد:

- خانوم؟

به سمتش چرخیدم.

- بله.

- آدرس اینجا...؟

میان حرفش پریدم و مطمئن از خودم گفتم:

- خیالتون راحت.

لبخندی تلخ زد. دوباره غم به دلم سرازیر شد، این مرد روبه‌رویم با موهای جوگندمی و چشم‌های طوسی‌اش عجیب‌حامل غمی بی‌انتها بود. غمی بی‌انتها و دردآور، چشم از او گرفتم و با قدم‌های بلند از آنجا بیرون زدم.

محو‌تلوژیون بودم که در بلند و بی‌وقفه کوبیده شد، ترسیده از جا پریدم و به پدرم که روی مبل خوابیده بود نگاه کردم، این بار صدای کوبیدن در بلندتر شد و پدرم هراسان از جا بلند شد.

- چی شده؟

نگاهم را به چشم‌های گود رفته‌اش دوختم و گفتم:

- هیچی بابا در می‌زنن من می‌رم، بخواب.

اخم در هم کشید:

- کیه این جوری در می‌زنه؟

به سمت شالم رفتم و با انداختن روی سرم درحالی‌که بیرون

می‌رفتم گفتم:

- می‌رم ببینم.

به در که رسیدم دوباره صدای کوبیدن در بلند شد، در را باز کردم و نگاهم مات مردی عصبانی شد که با چشم‌های به خون

نشسته نگاهم می‌کرد، آب دهانم را قورت دادم، صدای فریادش در سرم پیچید و باعث شد از ترس چشم‌هایم را ببندم:

- به چه حقی منو تعقیب می‌کنی؟

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم، صدای فریادش بلند شد:

- با توام!

چشم‌هایم را با ترس باز کردم، جلو که آمد ناخودآگاه به عقب قدم برداشتم:

- گفتم بی‌خیال شو و راهتو بکش برو، گفتم یا نگفتم؟

آب دهانم را قورت دادم:

- گفتید!

هشدارگونه گفت:

- گفتم مهرباب خسته است، ره‌اش کن! گفتم یا نگفتم؟

این بار پر ترس گفتم:

- گفتید.

با لحن ترسناکی گفت:

- پس گفتم!

سر تکان دادم و منتظر انفجارش بودم که صدای ناجی‌ام را شنیدم:

- باربید؟

نگاه از من گرفت و به علیرام نگاه کرد که با اخم به ما نزدیک می‌شد، نگاهی به من انداخت و به سمت باربید چرخید:

- چی بهش گفتی که رنگ به رو نداره؟

با عصبانیت نگاهم کرد و رو به علیرام گفت:
- فقط داشتم حرفایی که زدم رو مرور می‌کردم.
- بهت گفتم امکان نداره کار اون باشه، اما تو باز اومدی اینجا؟
و من در ذهنم چرخید چی کار من بوده؟ باربد فریاد زد:
- کی به جز اون می‌تونه باشه؟ دیدی که آخرین بارم اون پیش
مهراب بوده.
- داد نزن باربد، من بهت می‌گم این امکان نداره، ارمغان همچین
دختری نیست.
کلافه گفتم:
- چی شده؟
باربد نگاهم کرد و عصبی خندید:
- تازه می‌گه چی شده؟
به سمتم خم شد و عصبی غرید:
- خبرنگارا ریختن جلوی در مغازه‌ی مهراب و اونم قلبش گرفته،
الانم بیمارستانه تو ای سی یو!
ناباور هین بلندی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم:
- وای نه!
به خودم آمدم:
- به خدا من به هیچ‌کس نگف...
با به یادآوری چیزی حرف در دهانم ماسید و نگاه شرم‌زده‌ام
روی علیرام و باربد نشست:
- من...
نگاهی به داخل خانه انداختم:

- حال پدرم خوب نیست می‌شه بریم یه جای دیگه.
- برو آماده شو، تو ماشین منتظریم.
سر تکان دادم و با بستن در به آن تکیه دادم و لبم را محکم گزیدم.
- ارمغانِ احمق، تو یه احمقی، احمق.
با عجله وارد خانه شدم، پدرم نگاه خسته‌اش را به من دوخت و من دلم کباب شد از این حجم مظلومیش.
- دخترم کی بود؟
همان‌طور که به سمت اتاقم می‌دویدم گفتم:
- دوستانم بودن بابا، من می‌رم یه جا زود برمی‌گردم.
فاصله‌ی زیاد در حیاط و خانه به اندازه‌ی کافی خیالم را از بابت نشنیدن داد و فریادهای باربد راحت کرده بود. وارد اتاق شدم و با برداشتن گوشی‌ام شماره‌ی مورد نظر را گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد:
- بله؟
- پرستو چقدر تو بی‌معرفتی، چقدر نامردی.
خندید:
- حرصی نشو بابا حالا چی شده مگه؟
صدای جیغم بلند شد:
- تو قسم خوردی نامرد، گفتم فقط بگم مغازه‌اش تو کدوم محوطه است منم گفتم. تو به روح مادرت قسم خوردی به کسی چیزی نمی‌گی، باورم نمی‌شه انقدر عوضی باشی!
عصبانی شد:

- خوب کاری کردم، دور برت نداره‌ها، دلم خنک شد اصلا.
با عصبانیت گوشی را قطع کردم. به خودم برای هزارمین بار لعنت فرستادم و با سرعت باد آماده شدم. از خانه بیرون آمدم، با دیدن ماشین گران قیمت باربد به سمت آن قدم برداشتم، با اشاره‌ی علیرام نشستم و ماشین حرکت کرد، با ترس گفتم:
- حالشون خوبه؟
نگاه تیزش از توی آینه روی من نشست.
- خوبه، فقط تو آ‌ی‌سی یوئه.
لب گزیدم و از احمق بودن خودم بغضم گرفت:
- به خدا من قصدم نبود خبرنگارا رو بکشونم اونجا، از اونجا که بیرون اومدم دوستم که خبرنگاره زنگ زد، منم از دهنم پرید گفتم که آقای کیان رو دیدم، اونم پیله کرد کجاست و اینا. قسمم داد به جون پدرم منم فقط محوطه رو گفتم و ازش خواستم قسم بخوره به کسی نمی‌گه.
قطره اشکی با پلک زدنم روی گونه‌ام چکید:
- من قصدم اصلا لو دادن محل نبود! به خدا.
علیرام به سمتم چرخید و با دیدن اشکم لبخند زد:
- دختر خوب حالا چرا گریه؟
بغضم بیشتر شد:
- نمی‌خواستم آرامشی که ایشون داره رو بگیرم به خدا.
بغض مانع از ادامه‌ی حرفم شد و صورتم خیس از اشک شد، باربد با کلافگی ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشید و با بیرون کشیدن دو دستمال، آن را به سمتم گرفت.

- حوصله‌ی گریه ندارم.
با تشکری کوتاه دستمال را از دستش گرفتم. نگاهم را به علیرام
دوختم:
- می‌شه ببینمشون.
- نه!
نه‌ی قاطع باربد در گوشم پیچید! نگاه مظلومم روی علیرام
نشست، دوباره لبخند مهربان و دلبرانه‌اش را زد:
- باربد روشن کن بریم بیمارستان.
باربد کلافه و کشیده گفت:
- علی!
- باربد گفتم روشن کن بریم.
چند ثانیه خیره‌ی علیرام شد و سپس با کشیدن پوف بلندی راه
افتاد.

با چشمانی پر اشک، از پشت شیشه به مهرباب نگاه می‌کردم،
نگاهم نشست روی باربد که با اخم به مهرباب زل زده بود:
- می‌شه ببینمش!
عصبانی که نگاهم کرد بغضم بیشتر شد:
- تو رو خدا، من از این عذاب وجدان دق می‌کنم، باید ببینمشون،
باید بگم عمدی در کار نبوده.
نگاه بی‌حسش روی من نشست:
- برام مهم نیست!
نزدیکش شدم و با چشم‌های خیس خیره نگاهش کردم!

- التماستون می‌کنم.

سرش را چرخاند و نگاهش به نگاهم گره خورد. نگاهش غم داشت، غصه داشت، عصبانیت داشت. نگاه گرفت:

- فقط پنج دقیقه!

لبخندی میان گریه زدم، به سمت پرستار قدم برداشتم و با نشان دادن من با او حرف زد! گان پوشیده، قدم به سمت تختش برداشتم که روی تخت با نیم‌تنه‌ی برهنه دراز کشیده بود و ماسک تنفس روی دهانش بود و با چشم‌های بی‌حال به سقف زل زده بود!

- سلام!

به سمتم چرخید، انتظار گره خوردن ابروهایش را داشتم، اما برخلاف تصورم لبخند زد و با صدای ضعیفی گفت:

- علیک سلام خانوم بد قول!

دهان که باز کردم ماسک را کنار زد و با لبخند گفت:

- نکنه می‌خواید آرامشی که این‌جا دارم رو هم بگیرید؟

لب گزیدم و دوباره بغض کردم:

- به خدا من قصدم بد قولی نبود، من اون خبرنگارا رو عمدا نفرستادم، فقط به کسی اعتماد کردم که اشتباه بود.

خندید:

- دختر خوب از اعتماد همینو بگم که نباید به همه داشت!

لب گزیدم:

- دیر فهمیدم، ببخشین منو.

لبخند از روی لب‌هایش پر کشید و با آهی بلند گفت:

- من کی‌ام که ببخشم یا نبخشم؟!!

- نمی‌خوام از من ناراحت باشید!

- نیستم!

سر تکان دادم و گفتم:

- انشاءالله سلامت باشید، خداحافظ.

چرخیدم بروم که با صدایش قدم‌هایم متوقف شد!

- خانوم بد قول؟

به سمتش چرخیدم، دامه داد:

- شنونده‌ی خوبی هستید؟

سؤالی نگاهش کردم:

- برای؟

آه عمیقش حتی مرا هم سوزاند:

- گذشته‌ام.

فصل سوم

روبه‌روی دری چوبی ایستاده‌ام که در آن طرفش تمام آرزوهایم منتظر بودند، دست‌های لرزانم را بلند کردم و دو تقه به در زدم!
در باز شد و چهره‌ی خسته‌ی باربد روبه‌روی چشم‌هایم ظاهر شد، خسته بود. خیلی! و این را به راحتی می‌توانستم از صورتش بخوانم! موهای ژولیده‌اش، چشم‌های پر از خون و ابروهای درهم‌اش خستگی را فریاد می‌زدند! کنار کشید و من پا به آپارتمانی نقلی گذاشتم که به محض ورود نفسم از آن همه تیرگی و سیاهی گرفت.

صدای باربد باعث شد به سمتش بچرخم!

- تو اتاقه، زیاد خسته‌اش نکن!

نگاهم را دوختم به سیاهی چشم‌هایش که برق اشک عجیب زیباترشان کرده بود.

- ممنون که بهم این اجازه رو دادید!

نگاهش سرد شد، یخی و بی‌حس!

- مهرباب خواست!

و بی‌توجه به من به سمت مبل رفت و رویش دراز کشید، لبم را

تر کردم و سپس به راهی که با دستش اشاره می‌کرد رفتم. روبه‌روی در اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم! با نواختن دو تپه به در صدایش آمد:
- بیا تو!

دکمه‌ی ضبط صوت را فشردم و روی میز گذاشتم، خودم نیز خودکار را به دست گرفتم تا نکات مهم را یادداشت کنم!
نگاهم دوباره به چشم‌های طوسی رنگش افتاد، این حجم از غم چه بود؟

- آماده‌اید!؟

سر تکان داد.

- آماده‌ام.

- اول به بیوگرافی از خودتون می‌دید لطفاً؟

- مهربان، متولد هزار و سیصد و... که تو بیست سالگی اداره‌ی شرکت بزرگ و تجاری استرونک رو به دست گرفتم!
- از اون موقع‌ها بگید، اون موقع‌ها که هنوز به جوون سرحال و فوق‌العاده جذاب و به تاجر موفق بودید، این‌که چی شد به این‌جا رسیدید؟

تکیه‌اش را به مبل داد و من به این فکر کردم که چرا این مرد حتی در این سن هم انقدر جذاب است!

- بیست سالم بود که پدرم رو از دست دادم، تو اوج جوونی بود که فهمیدم مسئولیتم بیشتر از ایناست، شرکت در حال ورشکستگی بود که بابام قلبش گرفت و مرد و من موندم با یه شرکت تجاری بزرگ که پایه‌هاش سست شده بود و کلی طلبکار داشت! آروم

آروم به خودم اومدم و با کمک دایی و عموم روزا و شبا کار کردیم، کار کردیم و کار کردیم، از بیست و چهار ساعت، بیست ساعتش رو بکوب کار می‌کردیم، اونا هم سهامدارای اصلی بودن، اما بیشترین سهام برای پدر من بود و تمام زحمتا رو دوش من، اون موقع بود که فهمیدم رفیق بازی تعطیل، عشق تعطیل، جوونی کردن تعطیل، گشت و گذار با رفقا تعطیل، اصلا زندگی تعطیل چون مامانم داشت دق می‌کرد، خواهرام داشتن دق می‌کردن، فهمیدم فقط کار و کار، اون موقع‌ها بود که فهمیدم اگه احترام می‌خوام پول، اگه زندگی می‌خوام پول، اگه خوشی و شادی می‌خوام پول، حتی اگه بهشت اون دنیا رو هم می‌خوام فقط پول. پول که نداشته باشی احترام نداری، حق زندگی نداری، خوشحالی و شادی نداری، اگه پول نداشته باشی حتی جهنم خدا هم برات زیاده! پول شاید خوشبختی نیاره، اما نبودش حتما بدبختی می‌آره! اینا همه شد دلیل تا شرکت رو یه تنه سرپا کنم! تو سن بیست و سه سالگی تموم طلبا صاف شد و شرکت دوباره سرپا شد، اما بیشتر لازم بود خیلی بیشتر. پس انقدر تلاش کردم که تو سن بیست و پنج سالگی شرکت شد یه شرکت بین‌المللی، یه تجارت قوی! واسه همین اسمش شد «strong» اما من دیگه اون مهراب بیست و چند ساله نبودم، احساساتم مرده بود، عشق رو نمی‌شناختم، مهربونی رو نمی‌شناختم، فقط پول رو می‌شناختم، فقط استرونگ رو می‌شناختم و هرکسی سعی می‌کرد مانع این دو تا بشه نابودش می‌کردم! در واقع کسی هم جرئتش رو نداشت با من، مهراب کیان در بیفته! اما همیشه چیزی که می‌خوای نمی‌شه. تا این‌که با شرکتی روبه‌رو شدم که با دیدن ریخت و قیافه‌ی ساختمون عارم اومد برم توش و

با مدیراش قرارداد ببندم. اما کی می‌دونست داخل اون شرکت فکستنی که حتی من عار می‌دونستم پا توش بذارم یه بیر ماده خوابیده قد من قوی، قد من محکم که من محکمو زمین بزنه.

مهراب

همراه با باربد از ماشین پیاده شدیم، نگاهی به شرکت کوچک و نقلی انداختم، پوزخند روی لب‌هایم نقش بست که صدای باربد در سرم زنگ زد.

- از رو قیافه‌اش قضاوت نکن.

نگاه بی‌حسم را به باربد دوختم و سرد نگاهش کردم!

- می‌دونی که وقت سر و کله زدن با این جقله شرکتنا رو ندارم، من وقتمو رو شرکتایی می‌ذارم که بدونم به درد می‌خورن نه این شرکت که از ریختش معلومه چه جوریه!

صدای پای مهبد هم‌زمان شد با صدایش.

- هنوز اینجایی؟

باربد زمزمه کرد:

- بریم تو حالا بعد به یه بهونه‌ای می‌گی مورد پسند نبود!

نگاه شکاکم را روی باربد ثابت نگه داشتم:

- مگه نه این‌که الان توی اتاقم باید پا رو پام می‌انداختم و اینا

می‌اومدن پیشم!

ابرو بالا انداخت:

- ای بابا! مهراب اوقات تلخی نکن دیگه!

نگاه سردم را به شرکت انداختم و قاطع گفتم:

- وقت من طلاست باربد، بهت گفته بودم اجازه نمی‌دم به بازی

گرفته شه!

به سمت بنز مشکی رنگم قدم برداشتم که صدای مهید به گوشم رسید:

- مهرباب کجا؟ اونا منتظرمونن.

دستی به کراوات مشکی رنگم کشیدم و سفتش کردم. رو به راننده گفتم:

- برو شرکت!

باربد کنارم جای گرفت و ماشین حرکت کرد، نگاهم کرد و کلافه گفت:

- حداقل می‌داشتی خبر می‌دادیم که منصرف شدیم!

نگاه پر اخم روی ساعت مچی‌ام نشست و هم‌زمان گفتم:

- مهم نیست!

پوف بلندی کشیدم و به صندلی تکیه دادم!

با ایستادن ماشین و باز شدن در توسط راننده پیاده شدم. باربد هم پیاده شد! دستی به کت طوسی رنگم کشیدم و کیف سامسونتتم را از دست باربد گرفتم، سرم را بالا گرفتم و اخم کردم، با قدم‌های محکم وارد شرکت شدم، به محض ورود همه به احترامم بلند شدند، با اخم سری تکان دادم و وارد آسانسور شدم. باربد خم شد و دکمه‌ی آسانسور را فشار داد.

- فردا پرواز داری برای فرانسه، همکاری با شرکت... ، قبلا هم

در موردش حرف زدیم، سود بالایی داره!

با صدای دینگ آسانسور از آن خارج شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

- پس به دوستت بگو برای اولین پرواز برامون بلیط بگیرن.

پشت سر من وارد اتاق شد و در را بست:

- سه تا؟!!

پشت میزم نشستم و همانطور که کراواتم را کمی شل می‌کردم
گفتم:

- توام می‌آی که یه وقت هوس قرارداد با اون شرکت به سرت
نزنه!

پوف بلندی کشید، به دست‌هایش تکیه کرد و به سمتم خم شد:
- تو چرا لج می‌کنی مهرباب؟ بابا به ریخت و قیافه‌ی شرکت نگاه
نکن، کلی نفوذ دارن! کلی اعتبار دارن، تنها نقطه ضعفشون ریخت و
قیافه‌ی شرکت بود.

خودکار را میان سه انگشتم به بازی گرفتم و با تکیه به صندلی
نگاه سردم را روی اجزای صورت باربد چرخاندم:

- باهام می‌آی باربد، یک کلام!

سری تکان داد و همانطور که به سمت در می‌رفت غر زد:

- باز شد مهرباب بدخلق!

در که بسته شد تلفن را برداشتم و داخلی منشی را گرفتم:

- بله؟

- خانوم جبرائیلی به آقای نوروزی خبر بدین با پرونده‌های
صادرات زعفران بیاد پیشم.

- الساعه.

گوشی را روی دستگاه قرار دادم و نگاهم را دوختم به پرونده‌ی
روبه‌رویم، دقایقی بعد تقه‌ای به در خورد و با اجازه‌ی ورودم
حسین وارد شد.

- بیا.

داخل آمد و روی مبل نشست:

- سلام چی شده؟

نگاهش کردم:

- پرونده‌ی صادرات زعفران کو؟

- الان جبرائیلی می‌آره.

در باز شد و منشی با پرونده‌ها داخل شد. پرونده‌ها را روی میز گذاشت.

- امر دیگه‌ای قربان؟

- می‌تونم بری!

چشمی زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت. پرونده‌ها را برداشتم و روبه‌روی حسین نشستم.

- اطلاعات کد 2277؟

خم شد و پرونده را باز کرد:

- اطلاعات کد 2277 صادرات زعفران به امارات که طبق جلسه‌ای که دیروز داشتیم قیمت رو دو برابر کردن به خاطر کیفیت بالای زعفران‌ها.

- خب نتیجه؟

- با مزرعه‌ای که زعفران‌های کد 2277 رو تأمین می‌کنه حرف زدیم استقبال بالایی شد!

سری به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم:

- عالی، کد 2272؟

- اطلاعات کد 50، کشورهای شرق آسیا مثل ژاپن، مالزی، سنگاپور، اندونزی، و بنگلادش خواستار تمدید قرارداد شدن، اما تایوان و کره‌ی جنوبی به کم نق و نوق تو کارشون هست!

- خب؟

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد:

- مزرعه شماره 50 خوب فهمیده عمده‌ی سود شرکت از این کشورها به دست می‌آد، سعی داره دبه کنه و قیمتا رو بالا ببره! بلند شدم و دست‌هایم را در جیب شلوارم گذاشتم:
- به هر قیمتی شده راضیش می‌کنید، می‌خوام وقتی از فرانسه برگشتم برم برای تمديد با کد 2272، نه و نوبی تو کار نمی‌خوام باشه حسین، فقط و فقط تمديد می‌خوام!
با برداشتن کیف سامسونتم همان‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

- اطلاعات کد 50 رو می‌خوام، اما نه به قیمت کوچک‌ترین ضرری، می‌دونی که!

چشم بلند بالایی گفت و من با تکان سرم از شرکت بیرون زدم!

با ایستادن ماشین راننده پیاده شد و در را برایم باز کرد. تشکر کردم و پیاده شدم. وارد خانه‌ی مجلل و ویلایی کیان‌ها شدم! به محض ورود خدمتکار به سمتم آمد:

- وان رو برام پر کن!

چشمی گفت و با گرفتن کت و کیفم دور شد، مادرم از پله‌ها پایین آمد. با دیدنم چهره‌ی شکسته‌اش باز شد و خندید. با لبخند به سمتش قدم برداشتم و بعد از بوسیدنش او را به خودم فشردم، او مادرم بود، تمام زندگی‌ام، زنی که در اوج جوانی بیوه شده بود. زنی که از همه‌ی احساساتم به خاطر حس عشق به او گذشتم! عقب کشید و نگاهم کرد:

- خیر باشه عزیزم، این وقت روز خونه چیکار می‌کنی؟
لبخند زد:

- شب پرواز دارم عزیز دلم، یه سفر کوتاه به فرانسه!
اخم کرد:

- کم اذیت کن خودت رو مهرباب، من همین جوریش تو رو
نمی‌بینم، یه کم از حجم کارات کم کن مادر، ما که زیر سایه تو همه
چی داریم!

این حرف‌ها را می‌زد اما او چه می‌دانست از طعم شیرین پول،
چه می‌دانست پول آدم را حریص می‌کند، چه می‌دانست من حالا
جانم را برای این آبرو و اعتبار، برای اسم مهرباب کیان، برای ابهت
و عظمت این شرکت می‌دهم، او چه می‌دانست!

لبخندی تلخ زد و با بوسیدنش از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم
شدم. با درآوردن لباس‌هایم وارد وان آب گرم شدم و چشم‌هایم را
برای دقایقی بستم.

سوار هواپیما شدیم و روی صندلی‌ها جای گرفتیم، باربد به
سمتم چرخید!

- مدیر عامل شرکت جی اس زنگ زد، گفت خانوم سرمدی گفته...
حرفش را قطع کردم و با گره کردن ابروهایم درهم گفتم:

- خانم سرمدی؟

سر تکان داد:

- رئیس شرکت جی اس.

پوزخند لبانم را رنگ زد و یکی از ابروهایم بالا پرید:

- رئیسش زنه؟

- آره.

بی‌اختیار صدای خنده‌ی پر تمسخرم بلند شد و با لحنی تحقیرآمیز گفتم:

- پس بگو چرا اون شرکت انقدر داغونه، نگو افسارش رو دادن دست یه زن!

زن را پر تمسخرتر ادا کردم! چشم‌هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم، اما همچنان پوزخند روی لبانم بود!

- خب؟

صدایش به گوشم رسید:

- گفت خانوم سرمدی گفته بهای وقتی که پای میز جلسه منتظرتون نشسته رو با اعتبار شرکتتون می‌دید!

پوزخندم غلیظتر شد و صدای خنده‌ام از این گستاخی بالا رفت.

دو روز ماندن در شهر پاریس اعصابم را به حد کافی تحریک کرده بود، امضای آخر را زدم که آقای لستور به سمتم چرخید و گفت:

- This contract is a big risk (این قرارداد یه خطر بزرگه).

پر صدا خندیدم و گفتم:

- I'm in love with risks (من عاشق خطرای بزرگم).

او نیز خندید و دستم را فشرد. با خداحافظی کوتاهی همراه با مهربد و باربد بیرون آمدیم. مهربد آهسته گفت:

- یه معامله پر سود کردیم، مبارکمون باشه!

باربد خندید:

- فکرشم نمی‌کردم مهرباب بتونه قانعشون کنه!

لبخند عریضی زدم و مغرورتر از همیشه گفتم:

- یادت که نرفته من کی‌ام؟

با زنگ گوشی‌ام ایستادم و آن را از جیب کتم بیرون کشیدم، با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم در هم کشیدم و جواب دادم!

- بله؟

صدای دختر جوانی از آن سوی گوشی به گوشم رسید:

- مهرباب کیان؟

ابروهایم بالا پرید:

- خودمم، شما؟

صدایش محکم به نظر می‌رسید:

- سرمدی هستم، رئیس شرکت جی‌اس!

با به یادآوری آن شرکت کوچک و فکستنی پوزخند صدا داری زدم و کمی از مهبذ و باربد دور شدم:

- می‌شنوم!!

- فکر کنم به گوشتون رسید پیغام؟!

تحقیرآمیز خندیدم:

- خانوم وقت من باارزشه، حرفتون انقدر باارزش هست که از

وقتم بگذرم؟ اگه نه قطع کنم؟

صدایش همچنان محکم بود!

- اگه این تماس آخرین مهلت براتون باشه قطعاً مهمه.

خندیدم:

- مهلت؟ یادم نمی‌آد مهلت خواسته باشم؟!

- منم یادم نمی‌آد به هرکسی همین‌جوری مهلت جبران داده باشم!

- جبران چی؟!

- وقت تلف شده‌ام!

خندیدم:

- یکی باید این حرفو بزنه که تو شرکتش وقت واسه سر
خاروندن نباشه نه این‌که تو شرکتش پیشه هم پر نزنه!
- بهای سنگینی می‌دی جناب کیان، بابت غرور بی‌جات بهای
خیلی سنگینی می‌دی!

خندیدم:

- خانوم من زندگی‌مو روی رویاها نمی‌سازم.
- منم زندگی‌مو روی حرفای پوچ نمی‌سازم!
- حرف و عمل واسه مرده نه خانوما، برو بشین تو خونهات قرمه
سبزی تو درست کن خانوم، کار رو بسپر به کاردون، این کار برای
ضعیفه‌ها نیست!
آرام خندید:

- بهت قول می‌دم این ضعیفه تو رو می‌کشونه به این شرکت
فکستنی که کسر شانت شد پا توش بذاری!
دوباره پوزخند زدم:
- مرده و عملش.
دوباره آرام خندید:

- وقتی من پشت میزم لم دادم تو آسمون رو به زمین می‌دوزی
که منو ببینی، اما این بار منم که پشت درای بسته نگهت می‌دارم.
بلند خندیدم و دوباره گفتم:
- مرده و عملش!
لحنش خشن شد:
- نشونت می‌دم زنه و عملش.

صدای دو بوق ممتد که نشان از قطع شدن تماس می‌داد در گوشم پیچید. پوزخندم غلیظ بود، زیر لب زمزمه کردم!

- آرزو بر جوانان عیب نیست!

به عقب چرخیدم و کنار بچه‌ها برگشتم. مهربانانه به سمتم چرخید.

- به بچه‌ها خبر بدم برای شب بلیط بگیرن؟

- نه بهرام برای شب تدارک دیده!

باربد ابرو بالا انداخت.

- بهش بالاخره گفتی که اومدیم؟

چهار انگشتم را داخل جیبم سر دادم و همان‌طور که به سمت در قدم بر می‌داشتم گفتم:

- بچه نیست که نفهمه!

پوف کشیدنش را شنیدم، اما بی‌توجه به او سوار ماشین شدم و به سمت هتل رفتیم!

به محض رسیدن به هتل لباس‌هایم را درآوردم و با یک دوش آب سرد حسابی سر حال آمدم، حوله را دور خود پیچیدم و از حمام خارج شدم. به سمت کمد رفتم و با وسواس شلوار پارچه‌ای را همراه با جلیقه‌ی ست آبی نفتی‌اش بیرون کشیدم و روی تخت انداختم، پیراهن سفید قطعا انتخاب خوبی بود، با تعویض لباس‌هایم ساعتی را به دستم بستم و کمی از عطر کوچی پورهوم روی گردنم زدم، سیلیج¹. این عطر مانع از استفاده بیش از حد آن می‌شد، آمیزه از بوهای ترنج و سرو، برگ توتون و نعناع هندی که رایحه‌ای سرد و تلخ بود داشت!

¹. سیلیج عطر (درجه‌بندی بوی عطر).

بالاخره چشم از آئینه گرفتم و با رفتن به سمت گوشی‌ام
شماره‌ی بارید را گرفتم.

- بله؟

- می‌آی باهام؟

- می‌دونی ازش خوشم نمی‌آد، با مهبد می‌ریم برج.

سرد و سنگین گفتم:

- اکی، فعلا.

تماس را قطع کردم و با برداشتن کتم و انداختن روی دستم از
هتل خارج شدم و به سمت آدرس مورد نظر رفتم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم، مردی نگاهم
کرد و پرسید!

- nom?(اسم)

- Mehrab Kian.

با نگاهی به لیست لبخندی به رویم زد و کنار رفت:

- Amusez vous bien (خوش بگذره).

- reconnaissant (ممنون).

بعد از گذشتن از راهرو وارد فضای بزرگی شدم که رقص نور و
صدای بلند آهنگ، هر دو باعث شد حسابی بهرام را برای انتخاب
این مکان مستفیض کنم، می‌دانست از مکان‌های شلوغ متنفرم و
این‌جا را برای دیدار انتخاب کرده بود.

کمی جمعیت را کنار زدم، با دیدنش که روی مبلی لم داده بود، به
سمتش قدم برداشتم، با چرخیدن نگاهش و دیدن من دختری که
کنارش نشسته بود را پس زد و با ذوق به سمتم آمد.

- چطوری پسر؟

با لبخند در آغوشش گرفتم و دو ضربه به پشتش نواختم:
- تو رو که دیدم عالی ام.
محکم مرا به خود فشرد:
- دلم برات قد نخود شده بود.
خندیدم و از آغوشش بیرون آمدم:
- پس هنوز جا داشته.
مشتی حواله‌ی بازوی ورزشکاری‌ام کرد و گفت:
- بیشتر از این طول می‌کشید دق می‌کردم، بیا ببینم.
با هم به سمت جایگاه رفتیم که دختری تقریباً قد بلند با دیدنم
ایستاد، چشم‌های عسلی‌اش تنها به ریمل مزین شده بود، اما
لب‌هایش میزبان رژ قرمز رنگ و آتشی‌بود. ظاهری تقریباً غربی
داشت.
بهرام گفت:
- ژاکلین، نامزدم.
به سمت دختر چرخید و گفت:
- اینم پسر خاله‌ی عزیزم، مهرباب!
دختر خندید و با فارسی دست و پا شکسته‌ای گفت:
- خوشباکتم.
با لبخندی سرد گفتم:
- ممنون.
روی صندلی‌ها جای گرفتیم. ژاکلین نیز کنار بهرام نشست.
- بهرام شلوغ‌تر از این‌جا سراغ نداشتی؟
خندید:
- جا به این قشنگی.

چپ چپ نگاهش کردم.

- کم چرت بگو! نقشه‌ات...

با سلام دختری حرفم نصفه کاره باقی ماند و نگاهم چرخید و بالا آمد و روی دختری فوق‌العاده زیبا نشست!
نفسم از زیبایی دختر روبه‌رویم بند آمد و برای اولین بار مات یک دختر شدم. مات زیبایی غربی یک دختر! موهای بلوند و بلندش، صورت سفید و چشم‌های آبی‌رنگی که دل هر بیننده‌ای را می‌لرزاند، بینی عملی اما زیبا و لب‌های گوشتی که با رژ صورتی رنگی مزین شده بود!

بی‌اختیار بلند شدم، با صدای بهرام به خودم آمدم.

- مهرباب جان ژانین یکی از دوستانه و یه ایرانی دو رگه‌ست!
پس نقشه‌اش این بود! این بار کارش به مذاقم خوش آمد. ژانین لبخند عمیقی زد:

- خوشبختم مهرباب جان!

با لبخندی مرموز گفتم:

- من هم خوشبختم خانوم زیبا!

با اشاره‌ی بهرام روی صندلی‌ها نشستیم و او کنارم جای گرفت. کمی از محتویات بطری داخل لیوان ریخت و به سمتم گرفت:
- بهرام برام خیلی از تو گفته!

نگاهم روی بهرام نشست و مشکوک نگاهش کردم:

- بهرام چرا باید از من برای تو بگه!؟

خندید، خندید و دوباره نگاه من روی صورتش چرخید:

- آخه قراره چند روزه دیگه برم ایران، اونم از تو گفت که اونجایی.

بهرام میان صحبت‌مان پرید و گفت:

- ژانین زندگی تو ایران رو دوست داره، گفتم شاید تو بتونی کمکش کنی!

پوزخند زد:

- از کی تاحالا حوزه‌ی کاری من شده زندگی ردیف کردن تو ایران برای دخترای خارجی!

بهرام خندید. اما نگاه دلخور ژانین روی صورتم نشست، ژاکلین هم گیج شده بود و فقط نگاهمان می‌کرد!

بهرام ضربه‌ای به بازویم زد:

- ژانین یه دختر معمولی نیست، حالا با هم که آشنا بشید بهتر منظورم رو می‌فهمی!

نوشیدنی را یک نفس سر کشیدم که صدای نجوایش آمد:

- هی هی، آرام!

به سمتش چرخیدم، چشم‌هایش روی صورتم می‌چرخید. کمی به سمتش خم شدم، او نیز به سمتم خم شد. پوزخندی غلیظ لب‌هایم را رنگ زد و در یک حرکت عقب کشیدم! جا خورده از حرکت نگاهش روی صورتم نشست، با همان پوزخند گفتم:

- یه کم از خودت برام بگو!؟

خود را نباخت، اما من نهایت لذت را از این حالش بردم و لبخندم عریض‌تر شد! به صندلی تکیه داد و کمی به خود مسلط شد:

- از چی بگم؟

- خانواده‌ات. چند ساله اینجایی؟

- پدرم فرانسویه و مادرم ایرانی، مادر و پدرم از وقتی ازدواج کردن اینجان و من همین‌جا به دنیا اومدم.

- ولی خوب فارسی حرف می‌زنی!
- پاپا به عشق مامی فارسی یاد گرفت و تو خونه بیشتر با هم فارسی حرف می‌زنی.
بدون مقدمه دوباره به سمتش خم شدم و با ریز کردن چشم‌هایم او را زیر نظر گرفتم!
- چی می‌خوای؟
- من چیزی نمی‌خوام، من...
بی‌حوصله نگاهم را به چشم‌هایش دوختم:
- من و من نکن! چی می‌خوای!
بی‌پروا به چشم‌هایم زل زد:
- تو زیادی به عنوان مرد شرقی جذابی!
پوزخند لبانم را رنگ زد:
- چه بی‌پروا.
- ولی من اصلا خوشم نیومد.
بلند شدم و با خداحافظی کوتاهی به سمت در رفتم که بازویم کشیده شد:
برگشتم، بهرام بود.
- کجا؟
- می‌دونی از چی خوشم نمیاد دقیقا همونو انجام می‌دی!
خندید:
- نگو که دلتو نبرد؟
مگر می‌شد دلم را نبرده باشد؟ با آن چهره‌ی غربی و چشم‌های به رنگ آسمان. ضربه‌ای روی شانهاش زدم و درحالی‌که دور می‌شدم گفتم:

- ممنون واسه تدارکاتت، خداحافظ.

از مکان خارج شدم و رو به مردی که جلوی در ورودی ایستاده بود گفتم:

- (لطفا به یک تاکسی اطلاع دهید). S'il vous plaît informer un taxi.

مرد سری برایم تکان داد. دقایقی بعد با سوار شدن در تاکسی چشم‌هایم را بستم. به هتل که رسیدم وارد اتاقم شدم و پیامکی برای باربد فرستادم:

- به بچه‌ها بگو برای شب بلیط جور کنن.

با کندن لباسم روی تخت ولو شدم و چشم‌هایم را بستم، اما مگر چشم‌های دخترک غربی اجازه‌ی خواب می‌داد؟

کلافه به ساعت‌نگاه کردم و پوف بلندی کشیدم، با صدای قدم‌های کسی نگاه که بالا گرفتم و مهبد را با صورتی درهم دیدم، نزدیک شد و کلافه گفت:

- پرواز کنسل شده!

ابروهایم بالا پرید.

- یعنی چی؟

شانه بالا انداخت و کیفش را از دست راست به دست چپ داد.

- می‌گن وضعیت هوا برای پرواز ناجوره، کنسله.

کلافه‌تر گفتم:

- پرواز بعدی؟

- تا فردا پرواز ندارن.

آه غلیظ و بلندی گفتم.

- یعنی دوباره برگردیم هتل؟

- چاره‌ای هم مگه داریم؟
قدم‌های خسته‌ام را به طرف خروجی برداشتم و همان‌طور که
راه می‌رفتم سرم را پشت چرخاندم و گفتم:
- بیاید غر نزنید، قرار نیست که تو خیابون...
با محکم خوردنم به کسی حرف در دهانم ماسید. به روبه‌رو نگاه
کردم که دختری را پخش روی زمین دیدم! لعنتی به شانسم نثار
کردم و روی پاهایم خم شدم و گفتم:
- moi, madame. Excusez (بیخشید خانم) !
موهای بلونش را که از روی صورتش کنار زد، نگاهمان خیره‌ی
یکدیگر شد. لب‌هایم به پوزخند باز شد:
- تویی؟
با جمع کردن کیف و صاف کردن چمدانش بلند شد، من نیز به
تبعیت از او بلند شدم، دستی به لباس تقریبا بلندش کشید و گفت:
- ظاهرا منم.
- این‌جا چیکار می‌کنی؟
نگاه خصمانه‌اش را به من دوخت:
- شاید چون این‌جا فرودگاهه و برای سفر باید پیام اینجا.
خندیدم و دستانم را بالا گرفتم:
- تسلیم، چرا انقدر خشن؟
عمیق که نگاهم کرد دلخوری را از چشم‌هایش خواندم.
- خب برو، پروازت دیر می‌شه؟
- کنسله، پرواز بعدی هم برای فرداست!
یکی از ابروهایم را بالا دادم:
- ایران؟

سر تکان داد:

- بله.

- مهرباب! چی شد؟

با صدای بارید به عقب برگشتم.

- هیچی، با خانوم برخورد کردم، آشنا در اومد.

نگاهم را دوختم به ژانین و خطاب به بارید گفتم:

- ژانین خانوم، یکی از دوستانم. ژانین جان اینم بارید، پسر داییم،

و ایشونم مهید، وکیل شرکت هستن.

ژانین لبخند زد. و با مهید و بارید سلام و احوال‌پرسی کرد. به

سمت ژانین چرخیدم:

- ما هم داشتیم برمی‌گشتیم هتل!

نگاهم کرد:

- چرا هتل؟ ویلای ما نزدیک اینجاست می‌تونید بیایید.

لب که باز کردم بارید گفت:

- نه ممنون، زحمت نمی‌دیم.

ژانین لبخند زد:

- از تعارفات ایرانی‌ها چیزایی شنیدم اما من تعارف نکردم، جدی

گفتم، راستش برای منم سخته تا شهر برگردم و این‌که چون

ویلامون خارج از شهره، شماها باشید برای منم خوب می‌شه.

دوباره دهان باز کردم که این بار مهید گفت:

- پس امشب زحمتمون گردن شماست.

چشم‌هایم را گرد کردم و با چشم‌غره به مهید گفتم:

- البته مهید شوخی می‌کنه، ما باید برگردیم هتل.

بارید سریع گفت:

- کجا شوخی کرد؟ کی حوصله داره تا اون سر شهر بره، ژانین خانوم می‌گن که مشکلی ندارن دیگه.
- دهان که باز کردم مهبد پیش دستی کرد:
- جون مهرباب الان جنازه‌مم نمی‌تونی تا اون سر شهر بکشی، بریم دیگه.
- ژانین پر صدا خندید:
- ماشین تو پارکینگه.
- ریموت ماشین را به سمت باربد گرفت:
- بفرمایید.
- باربد سوئیچ را گرفت و با گرفتن دسته‌ی چمدانش به سمت در خروجی تقریباً دویدند. من با دهان باز نظاره‌گر راهی که رفتند شدم.
- فهمیدم که از من خوست نیومد.
- نگاه از راه گرفتم و به چشم‌های آبی رنگش دوختم:
- چطور؟
- دلخور گفت:
- چیزی از غرور یه دختر به گوشت خورده؟
- پوزخند زدم:
- پوزش می‌خوام که به درخواست غیر مستقیمت جواب رد دادم.
- چشم‌های بی‌پروایش را به صورتم دوخت:
- جواب مثبتم می‌دای من حاضر به همراهیت نبودم.
- پوزخندم غلیظ‌تر شد:
- پس طرفتو نشناختی.
- چشمکی زد که نفسم بند آمد:

- پس تلاشتو بکن!

برگشت و با عشوه و پر ناز دور شد، پوزخندی زدم و به دنبالش روانه شدم. با رسیدن به ماشینش روی صندلی کنار راننده نشست و من به ناچار پشت رل نشستم.

با چشم‌غره‌ای به بچه‌ها به سمت ژانین چرخیدم:

- خودت می‌روندی من آدرسو بلد نیستم.

کمر بندش را بست و گفت:

- برو بهت می‌گم.

پوف بلندی که نشان از کلافگی‌ام می‌داد کشیدم. بعد از بستن

کمر بند ایمنی‌ام راه افتادم. باربد خودش را جلو کشید:

- شما کجا با مهرباب آشنا شدید؟ مهرباب حرفی نزده بهم.

ژانین با لبخندی به من رو به باربد گفت:

- بهرام ما رو آشنا کرد.

اخم‌های باربد در هم رفت و من در دلم "حقته" ای نثارش کردم.

زمزمه کرد.

- باید حدس می‌زدم.

ژانین به سمتش چرخید و با تعجب گفت:

- بله؟

باربد لبخند مصنوعی روی لب‌هایش نشاناد:

- هیچی، زحمتونم امشب گردن شما افتاد.

- زحمتی نیست.

به سمت چرخید:

- بییچ سمت راست.

راهنما زدم و پیچیدم. ژانین باربد را خطاب قرار داد و گفت:

- این دوستت که زیاد حرف نمی‌زنه شما بگو چرا این‌جا اومدید؟
- برای قرارداد با شرکت... برای صادرات چند قلم جنس!
- ابروی ژانین بالا پرید:
- می‌دونید که این شرکت خیلی پرآوازه است؟
- مهبد که ساکت بود به حرف آمد:
- مطمئن باشید مهرباب هیچ قدمی رو بدون اطلاع و برنامه‌ریزی بر نمی‌داره.
- ژانین نیم‌نگاهی به جاده انداخت و گفت:
- برو چپ، اولین فرعی بپیچ.
- و بعد به سمت مهبد چرخید و با شیطنت افزود:
- کار کردن با همچین آدمی یه کم سخت نیست؟ آخه زیادی خشک و بی‌روحه!
- از آینه نیم‌نگاهی به مهبد انداختم. خندید و گفت:
- مهرباب همیشه بداخلاق نیست، خوش اخلاقم می‌شه، اما خیلی کم، بالاخره با این چیزاشه که خاصه دیگه.
- همین‌جوری دل هزار تا دختری برده.
- نگاه چپم روی باربد نشست که نیشش را باز کرد. با پیچیدن به فرعی بدون این‌که به ژانین نگاه کنم گفتم:
- خوب کدومه؟
- به جلو خم شد و در سفید رنگ بزرگی را نشان داد:
- اونه.
- ژانین داشبورد را زیر و رو کرد و با پیدا کردن ریموت در را زد.
- وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدیم.
- خب اینم از ویلا، منتها دو تا اتاق بیشتر نداره.

مهدب با سادگی تمام گفت:

- عیبی نداره من رو میل می‌خوابم.

نگاهم نشست روی چشم‌های پر از شیطنت ژانین، از نگاهش همه

چیز را خواندم. پوزخندی زدم و گفتم:

- تو و باربد برید من با ژانین کار دارم.

هر دو سری تکان دادند و با گرفتن کلید به سمت خانه رفتند، در

که بسته شد به سمت ژانین چرخیدم:

- زیادی زرنگی؟

ابرو بالا انداخت:

- بابت؟

به سمتش خم شدم و با لحن آرامی گفتم:

- این‌جا به این بزرگی دو تا اتاق داره؟

با اخم عقب کشید و گفت:

- آره دیگه.

خندیدم:

- نمی‌خوای که مهمونت رو میل بخوابه؟

دوباره صورتش پر از شیطنت شد:

- کی گفته رو میل بخوابی؟

پر صدا خندیدم:

- الان غیر مستقیمه؟

بلند خندید:

- عمرا خوش‌تیپ، یکی از اتا‌قا دو تا تخت یه نفره داره.

به سمتم خم شد و ادامه داد:

- مگه این‌که اعتراف کنی دلتو بردم!

با پوزخند عقب کشیدم و پیاده شدم، او هم پیاده شد و با هم به سمت خانه رفتیم، با وارد شدن و گذشتن از یک راهرو وارد سالن نسبتاً بزرگی شدیم که با وسیله‌های شیکی پر شده بود. ژانین دستش را به سمت دو در گرفت و با شیطنت گفت:

- شانس بیاری دوستات اتاق دو تخته رو نگرفته باشن.

نگاهش که کردم خندید و به سمت آشپزخانه رفت:

- تو برو منم می‌آم.

با دور شدنش به سمت یکی از درها رفتم و با باز کردنش بارید و مهبد را دیدم که روی تخت دو نفره‌ای ولو بودند. نفسم را آسوده بیرون دادم. بارید با خنده گفت:

- فکر کردی می‌ذاشتم این اتاقو بردارید؟

ضربه‌ای به شکم مهبد زد و گفت:

- من حاضرم اینو تحمل کنم اما عقایدم اجازه نمی‌ده یه دختر رو

با یه پسر عذب بفرستم تو اتاق یه تخته.

پر صدا خندیدم و زهرماری نثارش کردم. در را که بستم صدای

بارید بلند شد:

- خوش بگذره عشقم.

عمیق خندیدم و برگشتم که با ژانین روبه‌رو شدم، خنده همچنان

روی لب‌هایم بود.

- چرا اینجایی؟

مهربان خندید:

- فکر نمی‌کردم خندیدن بلد باشی!

خنده‌ام را جمع کردم:

- بریم خوابم می‌آد.

راه افتادم به سمت اتاق که با دو خودش را به من رساند و گفت:

- ولی وقتی می‌خندی جذاب‌تری!

نگاه خشمگینم روی صورتش نشست:

- رو اعصابم نرو دختر خارجی.

خندید و جلوتر از من وارد شد، من نیز وارد شدم، اتاق تقریباً بزرگی بود و دو تخت در هر طرف اتاق بود و یک میز و کمد هم بین دو تخت بود.

وارد شدم و در را بستم، ژانین شال را از روی سرش کشید و

عصبانی گفت:

- اوف چقدر حوصله سر بره.

پوزخند زدم:

- تو که سر کردن این انقدر برات سخته چطوری می‌خواهی تو

ایران زندگی کنی؟

به سمتم چرخید و من اعتراف کردم این دختر بی‌نظیر است.

چهره‌اش بی‌اندازه جذاب بود، همین غربی بودنش بی‌شک دل از هرکسی می‌برد.

- من ایرانو دوست دارم، آدم‌هاشو دوست دارم، اما بعضی

رسوماتشون...

روی تخت نشستم و همان‌طور که دکمه‌های پیراهنم را باز

می‌کردم گفتم:

- همین رسومات باعث می‌شه تا از نگاه‌های آزار دهنده‌ی خلیا

در امان باشن.

آرام به سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست:

- به نظرم این طرز فکر اشتباهه.

به سمتش چرخیدم و دستم را به صورت قائم تکیه‌گاه بدنم قرار دادم و نگاهش کردم:

- ما از بچگی این‌طور بزرگ شدیم، به دخترامون یاد دادن که خودت رو بپوشون و به پسرامون یاد دادن به دختر نگاه نکن. این تو دین ماست، درسته خیلی‌ها براشون مهم نیست که طرف موهاشو می‌ریزه بیرون یا بی‌حجاب می‌آد بیرون، اما هنوز هم برای خیلی‌ها مهمه حجابشون رو رعایت کنند.
نگاهم کرد:

- مثل تو.

خندیدم:

- از کجا می‌دونی من از اون خوباشم؟

دستی به موهای بلوندش کشید و خندید:

- من آدم‌شناس خوبی‌ام، حسش می‌کنم.

خندیدم. که ژانین بلند شد و به سمت تخت دیگر رفت. ساعدم را روی چشم‌هایم گذاشتم و گفتم:

- شب خوش خانوم آدم‌شناس.

صدای خندیدن‌های ریزش آخرین چیزی بود که به یاد آوردم.

ارمغان

نگاه پر از غمش را به من دوخت، دیگر از آن اقتدار خبری نبود، نگاهش پر بود از غمی بی‌انتها.

- ژانین دختر خیلی زیبا و مهربونی بود، اما حیف دنیا باهاش

مهربون نبود.

آه عمیقی کشید:

- برای امروز بسه، دیر وقته.
- دستم به سمت دستگاه ضبط صوت رفت و با فشردن دکمه‌اش خاموشش کردم. سرفه‌های غلیظش باعث شد از جا بلند شوم و با پر کردن لیوان آن را به دستش بسپارم.
- بخورید!
- با تشکری توأم با سرفه‌های خشکش لیوان آب را گرفت و یک نفس سر کشید. نگاهم سر خورد روی موهای سفید رنگش، چند تار جلوی سرش سفید بود، اما شقیقه‌های سفیدش خبر از دردی که کشیده بود می‌داد. با این وجود، همچنان جذاب بود، همچنان وقتی نگاهش می‌کردی جذبه‌اش تمام ذهنت را درگیر می‌کرد.
- لیوان را روی میز عسلی گذاشت.
- فردا بعد از ظهر منتظرتم.
- دفترچه‌ام را به سینه‌ام فشردم:
- می‌خواید استراحت کنید، چند روز دیگه مزاحمتون بشم؟
لبخند تلخی زد:
- نه، می‌خوام زودتر تموم شه، خیلی چیزها هست که باید بگم.
با تردید پرسیدم:
- اجازه دارم چند تا عکس از مغازه و...
حرفم را قطع کرد:
- هر چیزی لازم داشتی به باربد بگو، سفارشتو کردم.
لبخندم از ذوق کش آمد و با همان ذوق گفتم:
- خیلی ممنون.
- نگاهش را به ساعت دوخت و گفت:
- دیر وقته، بگو باربد برسونتت.

با به یادآوری اخم‌های وحشتناک و صورت اخموی باربد سریع و تند گفتم:

- نه نه، اصلا، من خودم می‌رم، اصلا اصلا.

لب‌هایش از هم باز شد و خندید. و من اعتراف کردم وقتی می‌خندد هزار برابر جذاب‌تر می‌شود.

- باربد انقدر بداخلاق نیست که می‌ترسی ازش، حالا داستان زندگی‌مو بشنوی بهتر متوجه می‌شی چرا انقدر بد خلقی می‌کنه. سر تکان دادم:

- در هر صورت ممنونم، خودم می‌رم. با اجازه.

عقب‌گرد کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم، فضای اتاق خفه بود و خفه‌ترم می‌کرد، نفس عمیقی کشیدم. نگاهم که به سالن افتاد دلم بیشتر و بیشتر گرفت. حس کردم نفسم از این همه تنگی و غم در حال بند آمدن است.

نگاهم را به باربد دوختم که بدون هیچ حسی روبه‌رویم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

- خیلی ممنون که تحمل کردید، خداحافظ.

به سمت در حرکت کردم که صدای مهرباب بلند شد:

- باربد؟

باربد نگاهم کرد و گفت:

- نرو ببینم چیکارم داره، کارت دارم.

نه خواهشی، نه درخواست محترمانه‌ای، لحنش فقط و فقط دستوری بود. به سمت اتاق که رفت چشم‌غره و دهن کجی‌ای پشتش کردم و در دلم اعتراف کردم: «من که جرئت ندارم جلوش این‌جوری کنم حداقل پشتش این‌جوری کنم دلم خنک شه.»

ایشی زیر لب کشیدم و منتظر ایستادم تا لحظه‌ای بعد از اتاق خارج شد و با اخم به سمتم آمد:

- بیا می‌رسونمت.

نگاه چپم رویش نشست:

- واسه این منو نگه داشته بودید؟

به سمت در رفت و با برداشتن کتکش در را باز کرد و درحالی‌که بیرون می‌رفت گفت:

- حوصله‌ی غر زدن ندارم دنبالم بیا.

چشم‌هایم تا حد زیادی از این پررویی‌اش گشاد شد و با مستفیض کردنش زیر لب پشتش قدم برداشتم چون اصلاً دوست نداشتم بیش از این خشمگین شود.

با نگاهی به ماشین طنناز به سمت باربد چرخیدم:

- آخه من ماشین دارم.

نگاه چپش روی ماشین طنناز نشست و همان‌طور که سوار می‌شد گفت:

- می‌دم بیارنش، بشین.

ناچار کنارش جای گرفتم که با گاز محکمی که داد ماشین از جا کنده شد و من با ترس به صندلی چسبیدم.

سوئیچ ماشین طنناز را روی داشبورد گذاشتم که نگاه پر اخمش را به روبه‌رو دوخت و گفت:

- تا کجا برات گفت؟

سعی کردم روی صدایم کنترل داشته باشم:

- تا جایی که توی خونه‌ی ژانین موندید.

اخم‌هایم بیشتر در هم رفت و من در ذهنم به این نتیجه رسیدم

هرچه هست زیر سر همین دختر خارجی است.
 با کم شدن سرعتش ماشین را کنار اتوبان کشاند و با توقف کامل به سمت چرخید، چشم‌های نافذش را به چشم‌هایم دوخت، نفسم بند آمد. چشم‌های تیره‌رنگی که کافی بود خیره‌ات شود تا نفست از جذابی‌تیش بند آید.

- می‌خوای با چیزایی که می‌فهمی چیکار کنی؟
 به سختی نگاهم را از چشم‌ها و مژه‌های بلندش گرفتم و به زیر انداختم.

- خب می‌دمش به نشریه.

صدای آرام و دلنوازش به گوشم رسید:

- می‌دونی با چاپ زندگی مهراب زندگی دخترش زیر سؤال می‌ره؟!

سر بلند کردم و با چشم‌های گرد و حیرت زده‌ام گفتم:

- دخترش؟

غم در چهره‌اش نشست:

- بله دخترش، اون یه دختر هفده ساله داره، می‌دونی اگه اینا

چاپ بشه چه لطمه‌ای می‌خوره؟!

دهانم از حیرت باز بود و با چشم‌های گردم که می‌دانستم خیلی خنده‌دار به نظر می‌رسند به باربد چشم دوخته بودم، همه چیز برایم جالب‌تر شد. پس مهراب دختر داشت، یک دختر هفده ساله! اگر دختر داشت پس زنش کو؟ این چه سرنوشتی بود؟ چرا حتی نمی‌توانستم حدس بزنم چه بلای آسمانی‌ای بر سر مهراب کیان نازل شده بود که این‌طور او را از همه چیز دور کرده بود.

گوشه‌ی لب‌های باربد به علامت خنده بالا رفت، صدایش اما جدی

به گوشم رسید:

- فهمیدی چی گفتم!

تازه متوجه شدم با چشم‌های گرد و دهان باز زل زده‌ام به بارید، خاک بر سری نثار خودم کردم. دهانم را بستم و سؤالم را به زبان آوردم:

- مهرباب کیان دختر داره؟ اونم هفده ساله؟ خب کجاست؟ چرا پیش پدرش نیست، مگه پدرش نیست؟ چرا تو بیمارستان نبود؟ اصلا چر...

لبخند تلخی زد و میان کلامم پرید:

- صبر کن دختر خانوم.

دهانم را بستم و مشتاق به سمتش چرخیدم که دستش را بالا آورد و روی صورتش کشید. بعد نگاهش را به خیابان دوخت:

- اون روز که اومدی برای اولین بار شرکت یادته؟

سر تکان دادم و گفتم:

- آره آره.

- یه دختری اومد و ازم خواست برم بایگانی.

با یادآوری آن دختر سریع گفتم:

- آره آره.

نگاهش روی صورتم نشست و گفت:

- اون مانیا بود، دختر مهرباب.

شوکه زده فقط به بارید زل زدم اما فکرم پیش آن دخترک فوق‌العاده زیبا بود، دختری که موهای لخت خرمایی را روی صورتش ریخته بود و چشم‌های خوش‌رنگش غمی بی‌انتها را در خود داشت، مانیا یعنی دریای غم! اما چرا غم؟

اینکه آن روز با دختر مهرباب کیان ملاقات کرده‌ام مرا به وجد آورد، دست‌هایم را به هم کوبیدم و بی‌توجه به حضور باربد جیغ خفیفی کشیدم:

- وای یعنی اون دختر مهرباب کیان بوده، باورم نمی‌شه با دختری روبه‌رو شدم که خدا می‌دونه چقدر خوشبخته.

پوزخند تلخ و برق اشک چشم‌های باربد باعث شد لبخند روی لب‌هایم خشک شود و من برق گرفته از نم اشک چشم‌هایم در همان حال خشکم بزند.

بلافاصله صورتش را به سمت مخالف چرخاند و دستی به چشم‌هایم کشید. به سمت برگشت، صدای دورگاه‌اش به قلبم خش انداخت:

- شنیدی چی گفتم؟ نمی‌خوام تحت هیچ شرایطی مانیا ناراحت شه!

ناراحت گفتم:

- کار بدی کردم؟ حرف بدی زدم؟ ببخشید!

بی‌توجه به حرفم گفت:

- اگه حتی به خاطر این مصاحبه‌ی مسخره‌ات یه نم اشک تو چشم‌های مانیا بشینه دودمانتو به باد می‌دم، فهمیدی؟
لب و لوچه‌ام آویزان شد:

- ولی من به این مطلب نیاز دارم، خواهش می‌کنم. اصلاً چرا باید ناراحت بشه؟ مگه چیه این سرگذشت کوفتی که این‌طور همه‌تون از انتشارش واهمه دارید.

بی‌توجه به من چرخید. استارت زد و راه افتاد. گفت:

- بذار تموم که شد می‌فهمی چه کوفتیه.

تا رسیدن هیچ حرفی نزد و من گیج از این سرنوشت فقط افکارم درگیر گذشته بود، گذشته‌ای که هیچ از آن نمی‌دانستم و هر لحظه که می‌گذشت بیشتر و بیشتر برای فهمیدن آن مشتاق می‌شدم. با توقف جلوی در خانه‌مان تشکر کردم و پیاده شدم. به سمت در رفتم که با سرعت از کنارم رد شد و رفت.

فصل چهارم

در حالت خواب و بیدار شنیدم که کسی زنگ می‌زند، چشم‌هایم باز نشده دوباره گرم شد که با صدای دوباره‌ی زنگ، چشم‌هایم را باز کردم و سیخ نشستم! با نگاهی به دور و برم فریاد زدم:

- مامان، بابا؟

جوابی که نشنیدم دوباره فریاد زدم:

- کسی نیست اون درو باز کنه؟

وقتی جوابی نگرفتم "لعنتی" بلندی گفتم که با صدای زنگ در، درهم آمیخت، با غرغر از جا بلند شدم و با عجله به صورتم آب زدم و با انداختن چادر رنگی روی سرم نگاه چپم را به آیفون خراب دوختم، همان‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

- دوهزار بار گفتم این لامصبو درست کنید.

در را باز کردم که با دیدن مردی با کت و شلوار اتو کشیده

ابروهایم بالا پرید:

- بله؟

نزدیک شد:

- خانوم ره‌ایش؟

سر تکان دادم:

- خودمم!

سوئیچ را به سمت گرفت:

- ماشینتون رو آقای پارسا فرستادن و تأکید کردن ساعت چهار بعد از ظهر آماده باشید تا من پیام دنبالتون.

ابروهایم در هم گره خورد:

- برای چی؟

- ظاهرا گفتن برای عکس برداری از کارگاه سنگ تراشی سیاه.

بلافاصله با تجزیه و تحلیل اسم سنگ تراشی اخم‌هایم از هم باز شد و جایش را به لبخند عریضی داد:

- بله بله، فقط من خودم ماشین دارم.

لبخند مهربانی زد:

- جناب پارسا این‌طور دستور دادن.

زیر لب با همان لبخند گفتم:

- بترکن انشاءالله.

مرد شنید و با خنده‌ی آشکاری گفت:

- فعلا خانوم.

- دستتون درد نکنه.

"وظیفه‌ام بود" ی گفت و دور شد، در را بستم و با برداشتن چادر به هوا پریدم و جیغی از خوشحالی کشیدم.

- آخه تو چقدر خوبی مهرباب کیان، چقدر!

با نیش باز به داخل رفتم و نگاهم را به ساعت دوختم، ساعت ده بود و کلی وقت داشتم، کمی صبحانه خوردم و به حمام رفتم. بعد از مدتی بالاخره رضایت دادم و بیرون آمدم، صدای مادر و پدرم

مرا به هال کشاند.

- سلام کجا بودید؟

مادرم نگاه خسته‌اش را به من دوخت:

- بابات چند تا آزمایش داشت رفتیم اونارو انجام بدیم.

به سمت پدرم رفتم و با بوسیدن صورت تکیده و لاغریش در آغوشش جای گرفتم.

- خوبی بابا؟

صدایش از پس ماسک سبز رنگ گرفته به نظر می‌رسید:

- تو رو که دیدم خوب شدم بابا.

نگاهم را بالا آوردم و با ذوق به پدرم دوختم:

- بابا یه خبر خوب براتون دارم.

مادرم با ذوق کنارمان نشست:

- خوش خبر باشی مادر.

با لبخند شادی گفتم:

- به زودی پول عمل قلب بابا به دستم می‌رسه!

مادرم خوشحال به سمتم آمد و صورتم را بوسید:

- راست می‌گی مادر؟ خدایا شکرت.

اما پدرم با اخم ریزی گفت:

- از کجا بابا؟

مادرم را کنار زدم و گفتم:

- یه مطلب قراره بدم به یه نشریه معروف که با پولش هم

می‌تونیم قلب شما رو عمل کنیم هم یه کاری دست و پا کنیم.

ماسکش را کنار زد:

- دخترم درمورد چیه؟ که این‌همه پول میدن؟

موضوع مهراب کیان را می دانستند!

- همون مهراب کیان که یکساله دنبالشتم!

مادرم با تعجب گفت:

- تو که گفتی پیدا نکردی؟

- راستش پسر خانوم مهام کمکم کرد، علیرام، همون که تو کارای

خونه به مادرش کمک می کنی!

مادرم لبخند عمیقی زد:

- چه پسریه ماشاءالله، هزار ماشاءالله یه پارچه آقاست.

لبخند عمیقی زدم که پدرم با سرفه‌ی کوتاهی گفت:

- بابا طرف راضیه در موردش بنویسی؟

لبخند زدم:

- معلومه بابا، اصلا خودش داره برام تعریف می کنه.

لبخند محسوسی روی لبهایش نشست، خم شد و پیشانی‌ام را

بوسید:

- شرمنده‌اتم دخترم.

پراخم و با اعتراض گفتم:

- نگید بابا، دشمنتون شرمنده.

آه عمیقی کشید که تا ته قلبم سوخت، برای این‌که بیشتر ناراحت

نشود بلند شدم و با ذوق گفتم:

- من برم آماده شم یکی دو ساعت دیگه ماشین می فرستن بریم

برای عکس‌ها.

با لبخند هر دو، تأیید را گرفتم و به سمت اتاقم قدم برداشتم، بعد

از خشک کردن موهایم ساده گیسشان کردم و روی شانهم

انداختم، با آرایش ملایمی سریع لباس‌هایم را عوض کردم و بعد

زدن کمی عطر به سمت دوربین عکاسی‌ام رفتم تا چکش کنم و از این‌که مشکل به وجود نیاورد خیالم راحت باشد.

با صدای مادرم سرم را از روی نوشته‌های دیروزم برداشتم و بلند گفتم:

- بله مامان؟

در اتاقم باز شد و مادرم در چهارچوب در ظاهر شد:

- مادر یه آقای کت و شلواری جلو در کارت داره.

نگاهم نشست روی ساعت و زمزمه کردم:

- راننده است.

بلند شدم و با برداشتن دوربین عکاسی و وسایل مورد نیازم از

اتاق بیرون آمدم که پدرم را آماده و مادرم را چادر به سر دیدم.

- کجا؟

- خونه‌ی خاله‌ات، شب اگه زود اومدی بیا اونجا شام دعوتیم!

- چشم.

از مقابل در کنار رفتم و گفتم:

- بفرمایید.

با خروج آنها از در، من نیز چراغ‌ها را خاموش کردم و با هم از

خانه بیرون رفتیم. در را بستم و به سمت پدرم چرخیدم:

- بابا می‌خواید برسونمتون؟

دستی روی شانهم گذاشت و پیشانی‌ام را بوسید:

- زنده باشی بابا جان، به کارت برس ما یه دربست می‌گیریم

می‌ریم.

با این‌که قدش خمیده بود اما همچنان از من بلندتر بود.

- سلام.

با صدای باربد به عقب برگشتم، پشتم ایستاده بود و یک دستش روی تک دکمه‌ی کت مشکی‌رنگش بود.

جلو آمد و دستش را به سمت پدرم گرفت:

- سلام جناب ره‌ایش.

پدرم نگاهی به من کرد که سریع گفتم:

- ایشون آقای پارسا هستن، پسردایی جناب کیان.

پدرم با لبخند ماسکش را پایین‌تر داد و دست باربد را فشرد:

- سلام پسر.

باربد لبخندی عمیقی زد، از همان نایاب‌هایش که وقتی روی صورتش می‌نشست یک چال لپ روی گونه‌ی راستش خودنمایی می‌کرد، به سمت مادرم چرخید:

- سلام خانوم ره‌ایش، جایی تشریف می‌بردید؟

- سلام پسر، داشتیم می‌رفتیم خونه‌ی خواهرم، مزاحم شما

نمی‌شیم، بفرمایید.

باربد با مهربانی‌ای که از او بعید بود گفت:

- بفرمایید یوسف می‌رسونتتون.

مادرم سریع موضع‌گیری کرد:

- نه نه پسر اصلاً! ما خودمون می‌ریم شما به کارتون برسید.

- خوب نیست جناب ره‌ایش با این حالشون با ماشین راه برن،

بفرمایید یوسف می‌رسونتتون، ما هم با ماشین خانوم ره‌ایش

می‌ریم، البته اگه مشکل نداشته باشن!

لبخندی هل زدم و گفتم:

- این چه حرفیه، اما خب مامان‌اینا زحمت نمی‌دن.

دست روی شانه‌ی پدرم گذاشت و به سمت ماشین هدایتش کرد:

- رحمتن، بفرمایید.

سر بلند کرد و با نگاهی به همان مرد صبحی گفت:

- یوسف جان جناب رهائش رو تا هر جایی که می‌خوان برسون

و بعد برو شرکت.

یوسف لبخندی زد و با لهجه گفت:

- چشم.

با سوار شدن مادر و پدرم، یوسف با تک بوقی دور شد. وقتی به

سمتم برگشت انتظار لبخند داشتم اما با دیدن اخم‌های درهمش بادم

خالی شد.

- خب بریم؟

کیفم را باز کردم و بعد از بیرون کشیدن سوئیچ گفتم:

- شما می‌رونی؟

یکی از ابروهایش را بالا داد و با لحن حرص‌درآری گفت:

- من اگه حال رانندگی داشتم که یوسف رو با خودم نمی‌آوردم.

و بی‌توجه به من به سمت ماشینم قدم برداشت، پر حرص پایم را

به زمین کوبیدم و دهن کجی کردم. دلم خنک شد و به سمت ماشین

رفتم.

با رسیدن به کارگاه از ذوق فقط عکس می‌گرفتم و عکس

می‌گرفتم، دوربین را بالا آوردم که با دیدن سنگ قبری کهنه با نامی

آشنا ماتم برد. قدم‌هایم را به سمتش برداشتم، سنگ قبر سیاه رنگ

با حکاکی نه چندان زیبا با نام مهراب کیان.

نگاهم نشست روی تاریخ فوت، سیزدهم بهمن...13. درست هفده

سال پیش! اما چرا فوت؟!

انگشتانم جلو رفت، روی حکاکی طلایی رنگ که نشست از سردی سنگ تمام تنم یخ بست و موهایم سیخ شد. ترسیده دستم را عقب کشیدم.

- بهش دست نزن.

با صدای ناگهانی باربد جیغ بلندی کشیدم و از جا پریدم، ترسیده جلو آمد و چشم‌های نگران‌ش را به چشم‌های ترسیده‌ام دوخت.

- خوبی؟ ترسوندمت؟

پاهایم توان ایستادن نداشتند و مطمئن بودم رنگ به رو ندارم. وقتی حالم را دید مرا به سمت صندلی برد. رویش آوار شدم، سریع از یخچال کوچک کنار میز کمی آب در لیوان ریخت.

انگشترش را بیرون کشید، در روشویی کوچک آن را شست و درون لیوان انداخت و با زانو زدن روبه‌رویم لیوان آب را به سمتم گرفت:

- بیا بخور یه کم.

دستان لرزانم را بالا آوردم تا لیوان را از دستش بگیرم، لرزش دست‌هایم باعث شد دست‌هایم به دستش بخورد، رنگ پریده لیوان را عقب کشیدم.

- دست‌ها ت یخه.

نگرانی چاشنی صدایش بود و چشم‌هایش به طرز غیرقابل باوری مهربان شدند.

- فشارت افتاده پاشو بریم یه چیزی بخور.

به صدای لرزانم جان بخشیدم و گفتم:

- من خوبم فقط آب رو لطف کنید.

- رنگ به رو نداری دختر خوب، پاشو لیج نکن.

لبخندی بی‌جان از مهربانی‌اش روی لب‌هایم نشست:
 - نه، باور کنید خوبم، فقط آگه قند دارید دو تا بندازید تو لیوان،
 حالمو سر جا می‌آره.
 - آره آره هست.

بلند شد و با بیرون کشیدن نایلکس سفیدرنگی مشغول انداختن
 قند در لیوان شد، نگاهم نشست روی نیم‌رخ نگرانش، روی موهای
 مشکی رنگی که بالا زده بود، روی حرکاتش، حالا می‌فهمیدم مهرباب
 چه می‌گفت، حالا می‌فهمیدم آن شخصیت تلخ و سرد باربد نیست،
 بلکه این آدم مهربانی که این‌طور برایم تلاش می‌کرد باربد بود!
 مهرباب راست می‌گفت.

با گرفتن لیوان جلوی صورتم، از افکارم بیرون کشیده شدم و با
 تشکری لیوان را گرفتم و کمی نوشیدم، شیرینی‌اش حالم را بهتر
 کرد.

- نباید یهو می‌اومدم پشتت، عذر می‌خوام.
 سرم را به علامت نفی تکان دادم و نگاهم رفت سمت همان سنگ
 قبر مخوف و ترسناک.
 - منو می‌ترسونه.

نگاه او نیز چرخید و روی آن سنگ نشست و من ادامه دادم:
 - هیچ‌وقت از مرده و سنگ قبر و این چیزا نترسیدم، اما اون...
 آب دهانم را پر صدا قورت دادم و از ته دلم گفتم:
 - منو می‌ترسونه، موهای تنمو سیخ می‌کنه، بهش که دست زدم
 سردیش حالمو بد کرد، این‌که یکی زنده باشه و سنگ قبرشو ببینی،
 حتی تاریخ فوتش فکرشم نمی‌کردم انقدر حالمو بد کنه.
 نگاهم کرد و با غم گفت:

- اینو مهرباب خودش ساخته.
حالا نگاه سرگردان من بود که صورت او را می‌کاوید تا بلکه آثار شوخی را در صورتش بیابد، اما شوخی نبود و این را غم چهره‌اش فریاد می‌زد.
- چی؟
دوباره چشم‌هایش پذیرای اشک شد، دوباره غم در دلم سرازیر شد و دوباره دلم بود که لرزید.
- مهرباب یه بار مُرد.
با ناباوری دست روی دهانم گذاشتم و گفتم:
- چی؟
پلک زد و قطره اشکی روی گونه‌اش سوار شد:
- هفده سال پیش مهرباب مرد، به معنای واقعی کلمه مرد، ما مهرباب رو از دست دادیم! مهرباب هفده سال پیش یه بار مرد.
بی‌اختیار بغض کردم و با صدای پر بغض گفتم:
- چه جوری؟ یعنی چی؟
نگاهش پر از درد بود، پر از بیچارگی! دستی به صورت خیسش کشید، بلند شد:
- بذار خودش برات بگه، عکساتو بگیر.
دوباره شد همان باربد اخمو و تلخی که من اصلا دوستش نداشتم. بلند شدم و گفتم:
- من عکس نمی‌خوام، بریم پیش آقای کیان.
آرام سر تکان داد و با خارج شدن از کارگاه و قفل کردن آن سوار بر ماشین رفتیم تا سر در بیاورم از این زندگی که هیچ از آن نمی‌دانستم.

بی صبرانه راه می‌رفتم و قلنج انگشتانم را می‌شکستم که در باز شد و بارید بیرون آمد. بدون آنکه در را ببندد گفت:

- برو منتظرته.

نفسم را حبس کردم. با قدم‌های بلند خودم را به در رساندم و دستان یخ زده‌ام را روی دستگیره گذاشتم و خواستم وارد شوم که دست بارید روی دستگیره نشست، نگاهم بالا آمد و روی صورتش نشست که هیچ حسی نداشت. با صدای دورگه‌ای گفت:

- خسته‌اش نکن.

سر تکان دادم و او با قدم‌های بلند به سمت مبل رفت. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم! دیدمش. همان اقتدار و جذابیت را داشت، روی تخت نشسته بود و به کنسول تکیه داده بود.

سلام ضعیفی از گلویم خارج شد. با سلام گرمش به پاهایم قدرت دادم و به سمتش رفتم.

- ببخشید مزاحم شدم.

لبخند مهربانی زد:

- مراحمی دختر خوب، اون صندلی رو بیار بشین.

با اشاره به صندلی گردان و چرخ‌دار روبه‌روی میز کامپیوتر، به سمتش رفتم و با نزدیک کردنش به تخت روی آن نشستم.

دستگاه ضبط صوت را روی پا تختی نزدیکش گذاشتم و دکمه‌اش را فشردم. نگاهم را بالا آوردم و به چشم‌های طوسی! رنگش دوختم:

- از بعد اون روز بگید، اون روز که موندید خونه‌ی ژانین.

چشم‌هایش را پر درد بست و سرش را به کنسول تکیه داد،

دقایقی سکوت بر فضا غالب شد، درد می‌کشید و این را از صورت درهمش می‌فهمیدم. صدایش بالاخره در گوشم پیچید.

- این بار برگشتیم ایران اما من همراهم یه دختر بود، ژانین. کسی که خودم آوردمش تا با اومدنش زندگیمو تغییر بده، تا مسیر زندگیمو به جایی ببره که...

مهراب

نگاه خسته‌ام روی ژانین نشست:

- از اینجا می‌ری بیرون یه تاکسی می‌گیری می‌ری هتل، خداحافظ.

راه افتادم که با یک حرکت جلویم ایستاد و گردنش را کمی کج کرد:

- یعنی می‌خوای منو تنها بذاری؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- بیا کنار دختر خارجی، من انقدر علاف نیستم بیفتم دنبالت، کار یه شرکت رو دوشمه.

عزم رفتن کردم که دستش روی دسته‌ی چمدانم نشست:

- خواهش می‌کنم، من هیچ‌جا رو نمی‌شناسم.

چشم‌هایم را در کاسه‌ی چشم‌هایم چرخاندم و با عصبانیت به صورت مظلومش خیره شدم:

- فرض کن تنها اومدی ای بابا.

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- خب نمی‌شه چون تنها نیومدم.

نگاهم کلافه بالا آمد، باربد و مهبد را دیدم که بال بال می‌زدند.

دوباره به سمت ژانین چرخیدم:

- من باید برم شرکت، اسیر می‌شی، بذار برو دیگه.

وقتی نرمش را دید سمج‌تر شد:

- چه بهتر، منم شرکتتونو می‌بینم بعدم من آدرس خونمونو میدم

و تو منو ببر اون‌جا و از دستم خلاص شو.

- قول می‌دی از دستت خلاص شم خارجیه سیریش؟

پر صدا خندید و با ذوق گفت:

- قول قول.

لبخندی محسوس روی لب‌هایم نقش بست و حرکت کردم. با

کشیدن چمدانش دنبال خودم گفتم:

- بیا بچه پررو.

با اشاره به راننده گفتم:

- چمدون ایشون بمونه برمی‌گردن.

چشمی زیر لب گفت. اول ژانین پیاده شد و بعد من و بعد باربد و

مهبد، باربد کمی نزدیکم شد:

- چرا آوردیش اینجا؟

نگاهم روی صورتش نشست:

- دیدی که دست به سر نشد.

باربد ریز خندید.

- الان این خبر مثل بمب تو شرکت می‌ترکه.

با خنده «زهرماری» نثارش کردم و وارد شرکت شدیم. ژانین

خودش را به من نزدیک‌تر کرد! از همان بدو ورود نگاه پرتعجب و

چشم‌های گرد نگهبان رویمان نشست. اخم در هم کشیدم و با

صدای رسایی گفتم:

- سلام جناب محمدی!

هل نگاه از ژانین گرفت و تند گفت:

- سلام جناب کیان، ببخشید حواسم نبود.

نگاه غصبناکم او را نشانه گرفت:

- بله دیدم.

صدای پر خنده‌ی ژانین باعث شد به سمتش بچرخم:

- ولش کن خوشگل ندیده خوب!

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

- زیادیت نشه دختر خارجی!

ناشیانه یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

- چی؟

جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم:

- اعتماد به نفست.

پر ناز خندید:

- نه هنوز ازش استفاده نکردم.

لب‌هایم بالاخره از هم باز شد و گفتم:

- بیا دختره‌ی پررو.

با خنده دنبالم کشیده شد. وارد آسانسور شدیم. بارید نگاهش را

به ژانین دوخت:

- خانوم ژانین این‌جا ممنون می‌شم یه کم رسمی باشید، اگر

این‌جور با تعجب نگاهتون می‌کنن به خاطر مهرابه که اصلا اهل

این‌که با یه جنس مخالف وارد شرکت بشه نبوده.

مهید ادامه‌ی حرفش را گرفت:

- در واقع هیچ دختری تو زندگی مهرباب نبوده که بخواد پاشم به شرکت باز شه.

نگاه ژانین بالا آمد و رویم نشست:

- انتظار دارید باور کنم؟

ابروهایم بالا پرید:

- چیو؟

کمی عقب رفت و نگاهی به سرتا پایم انداخت:

- که کسی با این تیپ و قیافه و این مال و منال و این جذابیت

تاحالا با دختری نبوده؟

پوزخند روی لبم نشست و با بالا گرفتن سرم به غرور گفتم:

- غرورم انقدر برام با ارزشه که اجازه نمی‌دم هر دختری زیر

سؤال ببردش.

باربد نگاهش را از ژانین گرفت و به من دوخت.

- بهش حق بده باورش نشه.

با باز شدن در آسانسور از آن خارج شدیم. دوباره نگاه متعجب

کارمندان بود که رویمان خیره ماند. روبه‌روی میز منشی ایستادم.

- آقای نوروزی هستن؟

به سختی نگاهش را از ژانین گرفت و چشم‌های آرایش کرده‌اش

روی من نشست.

- بله هستن.

- پس بهشون بگید با پرونده کد 2272 بیاد تو اتاقم.

- الساعه.

به سمت اتاقم رفتم و با باز کردن در کنار کشیدم تا اول ژانین

وارد شود، سپس چرخیدم سمت علی آقا.

- علی آقا دو تا قهوه بی زحمت.
چشمی گفت و دور شد. بارید نزدیک شد:
- کی می بریش هتل؟
- پرونده‌ی 2272 رو بررسی کنم بعد می برمش.
سر تکان داد:
- باشه، منم مهبد رو می برم تو اتاق خودم!
سر تکان دادم و با وارد شدن به اتاقم در را پشت سرم بستم که
ژانین را وسط اتاقم دیدم.
- بشین، چرا سرپایی؟
روی میل نشست، با تقه‌ای که به در خورد نگاهم را از او گرفتم
و با صدای بلند گفتم:
- بیا.
در باز شد و علی آقا با سینی حاوی دو فنجان وارد شد. جلو آمد
و یکی از فنجان‌ها را جلوی ژانین گذاشت و دیگری را به دست من
داد.
- امری نیست رئیس؟
سر تکان دادم و خشک گفتم:
- می‌تونی بری.
چشمی گفت و راه افتاد. از در بیرون می‌رفت که در باز شد و
حسین وارد شد. گفت:
- می‌تونم پیام؟
سر تکان دادم:
- بیا.

با پرونده‌ای در دستش وارد شد و در را بست. نگاهش را به ژانین دوخت و سلام کوتاهی کرد که ژانین جوابش را داد.

- زیاد معطلت نمی‌کنم، آماده است بریم برای تمدید قرارداد؟
کمی کلافه و ترسیده با من گفت:

- راستش یه مشکلی پیش اومده.

ابروهایم در هم گره خورد و با بلند شدنم فنجان قهوه را در دستم فشردم.

- مشکل؟ چه مشکلی؟
سیبک گلویش بالا و پایین شد و گفت:

- راستش مزرعه‌ی 50، یه کم... چیز شده!
صدایم بی‌اختیار بالا رفت:

- چی شده؟
نگاه سبزش را به چشم‌هایم دوخت.

- مزرعه‌ی 50 قرارداد رو با دادن ضرر و زیانمون لغو کرد!
فریادم باعث شد ژانین از جا بپرد.

- چی؟
ترسیده گفت:

- مهرباب به خدا نمی‌دونیم چی شد! راضی شده بودن، یهو زنگ زدن گفتن ما خسارتتونو می‌دیم چون با یه شرکت دیگه قرارداد بستیم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم و با خالی کردن تمام حرصم سر فنجان از میان دندان‌های کلید شده‌ام غریدم:

- کدوم شرکت؟ کدوم شرکتی با من در افتاده؟

- نمی‌دونم، اما جسته گریخته شنیدم با شرکت جی‌اس.
صدایی در ذهنم اگو شد: "بهت نشون می‌دم زن و عملش." ذهنم رفت به جایی بیرون از شهر، روبه‌روی یک شرکت کوچک و فکستنی! دوباره صدای نحسش در گوشم اگو شد: "بهای وقتی که هدر رفته رو با اعتبار شرکتتون پس می‌دید جناب کیان."
فریادم بلند شد و با عصبانیت فنجان را به دیوار کوبیدم که با صدای جیغ ژانین یکی شد. به سمت حسین حمله‌ور شدم و با گرفتن یقه‌اش محکم به دیوار کوبیدمش و غریدم:
- بهت گفتم اون مزرعه برام چقدر مهمه، گفتم یا نه؟
ترسیده گفت:
- مهرباب به خدا من هرکاری تونستم کردم.
گلویش را با تمام حرصم فشار دادم و فریاد زدم:
- پس شما چه غلطی دارید می‌کنید تو این شرکت هان؟ گفتم تموم سود این شرکت از سود اون مزرعه‌ی کوفتی، گفتم یا نگفتم، هان؟!
ژانین سعی می‌کرد مرا عقب بکشد:
- کشتیش مهرباب ولش کن، مهرباب.
در با صدای بدی باز شد و باربد به سمتم دوید و مرا به عقب هل داد:
- کشتیش روانی چته؟

کشتن او برایم مهم نبود، مهم آن مزرعه بود، مهم آن قرارداد فسخ شده بود، مهم آن زن بود! به سمت ریموت ماشین و گوشی رفتم و با چنگ زدنشان بی‌توجه به صدا زدن‌های باربد و ژانین از شرکت خارج شدم! سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت آن